

## فصل اول

درون راهروهای باریک و طولانی سفید و خاکستری، کنار اتاق‌های کنار هم، روی تخت فلزی سخت و سرد.

بی‌جان‌تر از همیشه، خاموش و بی‌حرکت، بی‌صدا و بی‌نفس؛ با قلبی یخ‌زده، با نفسی گرفته، با وجودی ناآرام و با ریه‌ای مریض، زیر دستگاه‌ها و لوله‌ها، زیر ماسک اکسیژنی که نیمی از صورت بی‌رنگش را پوشانده و از نفس افتاده بود.

بوی نفرت انگیز مرگ همه جا را در بر گرفته و سایه‌ای شوم که شرش را از سر او کم نمی‌کرد.

گویی تنها راهش همین رفتن بود؛ برای همیشه رها و خلاص شدن! می‌خواست... با تمام وجود این رفتن و رهایی را می‌خواست، این پرواز به سمت معبود، این بی‌خبری و درد نکشیدن را می‌خواست.

مانیتور ضربان نامنظم قلبش را نشان می‌داد، قلبی خسته از تپیدن، خسته از یک نفس نبض زدن. صدای بوق‌های تن لرزان و مکررش درون اتاق می‌پیچید و به گوش اطرافیانش می‌رسید.

با تمام بدبختی اما هنوز زنده بود و صدای خس خس سینه‌ی زخمی‌اش هنوز شنیده می‌شد، درحالی که در آن لحظه تنها یک حس درون وجودش زنده بود؛ حس شنوایی! گوش‌هایش هنوز می‌شنید.

صدای هیاهوی باد و برخورد قطرات درشت باران به شیشه‌ی اتاق، صدای زمستان سرد و بی‌رحمی که دستان زمخت و بی‌انصافش را از

## 6 پ قلب بخی

گلوی او بر نمی داشت. صدای دعا خواندن زنی، التماس های گوش خراش و سینه سوز مردی. صدای ضجه زدن ها، پشیمانی، حسرت ها و داغ ها! و در آخر صدای بغض آلودی که قلبش را به تپش و امیداشت، صدای معصومانه ی کودکی که بی تابانه مادرش را صدا می زد و فقط و فقط مادرش را می خواست. صدای تیامش را!

\*\*\*

حوله ی کوچکش را به پشت گردنش سُر داد و با انگشت موهای نم دارش را حالت داد، بی توجه به صدای تیک تاک و حرکت تند عقربه های ساعت آدامس خوش طعم دوست داشتنی اش را درون دهان انداخت؛ پرده اتاق را تا انتها کشید و پنجره را باز کرد. با کشیدن نفس عمیقی نگاهش را دور تا دور حیاط چرخاند و آدامس را با صدا ترکاند.

دیگر روزها همانند قبل پرحرارت نبود و هوای شهریور ماه کم کم رو به خنکی می رفت و بویی آشنا همانند خاطرات بچگی به مشام می رسید. بوی فصلی آمیخته به رنگ های تند و آتشین! بوی پاییز می آمد، بوی عشق و زندگی، بوی مهر و مهربانی خالص و بی همتایش.

ابراهیم تیره ی چند روزه کم کم کنار می رفت، آسمان لحظه به لحظه آبی تر می شد. صاف و دلپذیرتر، در حالی که هوای کوچه و خیابان هنوز بوی نم باران می داد، بارانی که چند شبانه روز یک نفس باریده بود و هنوز رد پایش در کوچه ها و محله ها حس می شد.

هوا رفته رفته تاریک می شد و کم کم شب فرا می رسید اما او هنوز پشت شیشه ایستاده بود و دستانش را پشت کمر قلاب کرده بود. به یاد نداشت این گونه ساکت و بی حرکت بودن را اما، امشب دلش کمی وقت کشی می خواست، کمی بی خیال بودن و یا شاید هم نبودن را.

با لرزیدن آویزهای درخشان و شیشه ای روی سقف نگاهش را به سمت بالا گرفت و هوای درون سینه اش را یک جا بیرون داد.

به خوبی می دانست خواهرش برای امشب چقدر هیجان زده و خوشحال است، ذوق زدگی بیش از حدش را از همین شنیدن صدای پایش حس می کرد و تک تک حرکاتش را از همین جا حدس می زد.

## فصل اول p 7

با دستانی که جلوی سینه در هم قفل شده بود به عقب تکیه داد و با ذهنی حيله‌گر، نگاهش ميخکوب کمد ديوارى روبه‌رويش شد. يک طبقه بالاتر از او و نقشه‌هاى ريز و درشتش، نکيسا کلافه و سر در گم در تکاپوى آماده شدن براى مراسم امشب بود، مراسمى که بيش از حد برايش اهميت داشت. لباس‌هاى مجلسى روى تخت خودنمايى مى‌کرد و هر گوشه‌ى اتاق تکه‌اى از وسايلش افتاده بود. با ذهنى مشوش و دلى پر آشوب نگاه سر درگمش را از لباس‌هاى پراکنده گرفت و اين‌بار پايش را محکم‌تر بر زمين کوبيد.

به هيچ عنوان نمى‌توانست لباسى را انتخاب کند، تمام ذهنش درگير امشب بود، درگير خوب برگزار شدن مراسم.

مدت‌ها براى همچنين شبى برنامه‌ريزى و روياپردازى کرده و حالا مى‌خواست همه چيز به بهترين شکل ممکن پيش برود.

امشب شب خواستگارى برادرش بود. برادر عزيزتر از جانش! در نظر او حالا برادر سرتق و لجبازش آن قدر بزرگ شده بود که براى خود تشکيل خانه و خانواده دهد و نکيسا شور و شوق زيادى براى داماد کردن آخرين و کوچک‌ترين عضو خانواده داشت.

کمی دور خود چرخيد و در آخر کلافه از انتخاب لباس مورد نظر، از اتاق خارج شد تا بلکه کمی ذهن مشغولش آرام گيرد.

با قدم‌هاى شتاب زده از پله‌هاى مارپيچ چوبى پايين آمد، بى‌معطلی خود را به اتاق سراسر طرح چوبى امين رساند و دستگيره در را پايين کشيد. امين پشت به او روبه‌روى آينه حلالی شکل اتاق ايستاده بود و خود را مرتب مى‌کرد، نگاه براق نکيسا روى برادر شیک پوشش ثابت ماند، روى قد و بالايى داماد و کت و شلوار زيبايش!

پس از چند لحظه صدای شاد و جيغ مانندش درون اتاق پيچيد، هيچ گاه فکر نمى‌کرد او را اين‌گونه دلفريب و زيبا ببيند. برادر کوچکش در کت و شلوار خاکسترى خوش دوختش بيش از حد برازنده شده بود و دل خواهر هر لحظه بيشتر برايش ضعف مى‌رفت.

امين حتى در محل کار هم لباس رسمى نمى‌پوشيد، تپيش هميشه اسپرت، شیک و مردانه بود و به همين جهت نکيسا فکرش را هم نمى‌کرد

## 8 p قلب یخی

که او برای امشب این‌گونه به خود برسد و بابت این قضیه کاملاً نگران بود و حالا با دیدن برادر جذابش که حاضر و آماده جلوی رویش ایستاده شگفت زده شده بود.

- الهی دورت بگردم من! داداش چقدر ماه شدی تو، یعنی امشب خدا به داد عروس خانمت برسه، چه جوری می‌خواد طاقت بیاره بنده خدا، من یکی که دلم داره ضعف می‌ره واسه‌ات دیگه چه برسه به بقیه!  
امین از درون آینه لبخند مهربان اما مرموزی تحویلش داد. نکिसا که حالا دیگر نگرانی بابت بدخلقی‌های او نداشت به کنار آینه تکیه داد و با چشم قد و بالایش را وجب کرد.

- با این وضعیتی که من می‌بینم شلوار راحتیت رو هم بیار با خودت، خدا رو چه دیدی شاید موندگار شدی و عروس خانم نداشت شب برگردی خونه و همین امشب جواب مثبت رو ازش گرفتی.

چشمان سیاه رنگ امین به طور محسوسی درخشید و در حالی که گره کرواتش را محکم می‌کرد به سمتش برگشت.

- جواب مثبت اونو که خیلی وقته گرفتم از چشمای تو، موضوع اینجاس که حالا کی قراره جواب مثبت منو بگیره برای اون.

نکيسا خودش را جلوتر کشید و هم‌زمان ابرویش را بالا انداخت.

- همیشه اعتماد به نفست رو ستایش می‌کنم داداش اما برای امشب توصیه می‌کنم اونقدر هم به خودت مطمئن نباشی و بقیه رو هم دست کم نگیری.

امین هم‌زمان با بستن بند چرمی ساعتش سری تکان داد و با بی‌خیالی و خونسردی تمام شانه‌ای بالا انداخت.

به سختی و با هزار و یک بهانه او را راضی به رفتن به این خواستگاری کرده بودند. او که هیچ تصمیم جدی و قاطعی برای تشکیل زندگی مشترک و زناشویی نداشت و هم‌چنان عقیده داشت فعلاً زود است. تا به حال پیش نیامده بود که به این قضیه به صورت جدی فکر کند و یا شاید هم دختری را ندیده بود که دلش را لرزانده و یا حتی زهنش را برای مدتی هرچند کوتاه درگیر کرده باشد.

در حال حاضر مخالف ازدواج بود و در مقابل اصرارهای بیش از حد

## فصل اول p 9

مادر و خواهرش به شدت ایستادگی می‌کرد ولی امشب به قول معروف خودش با زبان خوش قبول کرده بود همراهیشان کند، نه برای شک کردن و یا نرم شدنش نه، تنها می‌خواست این همه اصرار و التماس و خواهش برای ازدواج کردن و سرو سامان گرفتنش یک بار برای همیشه تمام شود. امین برای امشب قصد داشت با مطرح کردن خودش آن هم به نحو احسن چشم عروس و خانواده‌اش را در آورد و از همه نظر سر بودنش را به رخ بکشد، مادر و خواهرش بیش از حد از دختر مورد نظرشان تعریف کرده بودند، البته فقط از اخلاق و منشش، از شخصیت بی‌نظیر و مهربانش، از صداقت کلام و رفتار خانومانه و نجابتش.

یادش آمد که نکिसا شب قبل گفته بود چهره هیچ مهم نیست، سیرت آدم باید زیبا باشه. صورت و شکل ظاهری بعد از مدتی عادی می‌شه. خوب بودن مهمه، مهم اصالت و شخصیت آدم‌هاسه که بهشون قشنگی میده و امین در خیال با خود گفته بود که ببین چقدر آن دختر زشت و بد قیافه است که او را این‌چنین آماده روبه‌رویی می‌کنند.

امین پسر خیلی زیبایی نبود، چهره‌اش معمولی اما گیرا و جذاب بود. بدون داشتن زیبایی‌های اساطیری تقریباً خوش سیما و دختر پسند به نظر می‌رسید، شاید به خاطر چشمان بیش از حد سیاه و اخلاق تندش بود که آن‌گونه مورد توجه قرار می‌گرفت.

با تیره شدن آسمان، بالاخره تمامی اعضای خانواده راد آماده‌ی رفتن شدند، رفتن به خواستگاری برای کوچک‌ترین عضو خانواده.

امین همانند همیشه بی‌تفاوت و آرام، با چهره‌ای جدی و خالی از هر گونه حسی، هرازگاهی لبخندی شیطانی مهمان لب‌های برجسته و مردانه‌اش می‌شد، از همین حالا هم می‌دانست چه بهانه‌ای برای رد کردن این زیبای خفته‌ی تازه از راه رسیده بیاورد، آن هم زیبایی بیش از حدش بود.

با رسیدن برادر بزرگ‌تر، احسان و همسرش مهسا، راهی خانه عروس احتمالی شدند و فقط خدا می‌دانست که چقدر امین کلافه می‌شد و حرص می‌خورد وقتی لقب داماد و عروس را از دهان کسی می‌شنید؛ یک لقب لوس و مسخره وقتی هنوز خبری نبود! آن شب سعی زیادی داشت که

## 10 p قلب یخی

بدخلقی نکند و با حرف‌های تلخش کسی را آزار ندهد و بدتر از همه دسته گلی بود که باید در دست می‌گرفت.

دیگر زیر بار این یکی نمی‌رفت، به بهانه‌ی درست کردن کرواتش آن را به دست احسان سپرد و سپس با بی‌خیالی راهش را به طرف در خانه کج کرد. احسان با چشمانی بیرون زده نگاهش کرد.

- فکر کنم درست توجیح نشدی، اومدیم خواستگاری برای جنابعالی نه من!

امین ابرویش را بالا انداخت و کنش را مرتب کرد.

- یه جور ترفنده داداش... می‌خوام تست هوش بگیرم ببینم می‌تونن تشخیص بدن خواستگار دخترشون کیه؟

مهسا چشم غره‌ی واضحی به امین رفت، نکیسا از استرس رفتارش پوفی کشید و پشت سر مادر و پدرش به طرف در حرکت کرد.

شیرین زنگ را فشرد و همراه با لبخند کجی به امین در را باز کرد و وارد حیاط کوچک و نقلی خانواده‌ی صارمی شد، در لحظه‌ی آخر احسان گل‌ها را به دست مهسا سپرد و همراهش به داخل رفت.

خانم و آقای صارمی در چارچوب در ایستاده بودند تا ضمن خوش‌آمدگویی آنها را به داخل سالن راهنمایی کنند.

خانم صارمی، بسیار آراسته و خوش رو با مهمانانش برخورد کرد و در همان ابتدا سلام و احوالپرسی گرمی به راه افتاد.

امین با دقت به او خیره شد، زن خوش چهره‌ای با صورت بسیار دلنشین! آقای صارمی هم بسیار خوش‌پوش و برازنده روبه‌رویش ایستاده بود. در آن لحظه فقط به یک چیز فکر می‌کرد، به این که آن دخترک بی‌ریخت و غیر قابل تحمل به چه کسی رفته؟ و از فکر شیطانی خود، مبنی بر سر راهی بودن لبخند مرموزی بر لب نشانند.

آقای صارمی دستش را به طرف امین دراز کرد و محکم و مردانه با او دست داد، به طوری که فشار دستش افکار پلید را کمی از او دور کرد.

بعد از چند دقیقه تعارف و مکالمات معمولی، همگی داخل شدند و روی مبل‌های نرم و راحت سالن جای گرفتند و از همان ابتدا نگاه جست و جوگر امین در خانه کوچک و ساده چرخ خورد. همه چیز تمیز و مرتب اما

## فصل اول p 11

به طرز زیبا و چشم گیری چیده شده بود. نه مبل های آن چنانی و گران قیمت، نه فرش های دستبافت ارزشمند، اما همه چیز در نهایت سادگی زیبا به نظر می رسید.

باز هم از درون خندید و دانه دانه بهانه ها در مغزش جمع و تفریق شد. هرچند امین پسر ظاهر بین و مادی نبود، اما برای فرار از ازدواج و خواستگاری های رنگارنگی که مادرش و نکیسا برایش ترتیب می دادند از هر چیز کوچکی ایراد می گرفت، لج می کرد و روی حرف خود ایستادگی می کرد.

این اولین برخورد دو خانواده با هم بود، همگی در حال صحبت و حرف های معمولی بودند و از هر دری حرف می زدند که آقای صارمی نگاهی دقیق و خریدارانه به داماد انداخت که سر به زیر و آرام نشسته و جز گل های قالی به جایی نگاه نمی کرد. نگاهش پر از تحسین به حجب و حیا و شخصیت امین بود. در نگاه اول از او خوشش آمده بود، در واقع نمی دانست که او در مغز شیطنانی و خبیث خود چه فکرها که نمی کند.

حرف هایشان حسابی گل انداخته بود که شیرین همراه با لبخندی از ته دل به طرف خانم صارمی برگشت.

- عروس خانم ما تشریف نمی آرن روی ماهشون رو ببینیم؟ والله دیگه دلم طاقت نداره صبر کنم.

امین در جایش تکانی خورد، دل او هم بی طاقت بود، بی طاقت برای رفتن از این خانه و آزاد شدن جسم و روحش.

در همان لحظه صدای نکیسا در گوش هایش پیچید.

« دختر خیلی خوبیه، چهرش هم معمولیه، فقط یکم چشمش ریزه ولی خیلی مهربونه امین خیلی، خب درسته که دماغش یکم گوشه تیه اما خب به صورتش می یاد. فقط یکم دهنش بزرگه، البته نه یعنی کمی لب هاش کشیده اش وگرنه دیگه هیچ ایرادی نداره، اینا هم که ایراد نیستن عزیز من، به جاش قلب بزرگ و بخشنده ای داره. تازه کلی هم خاطرخواه داره تو نمی دونی توی دانشگاه چقدر خواستگار داشت و چه سر و دستی براش می شکستن.»

در حالی که احساس می کرد چیزی درون دلش زیر و رو می شود به این

## 12 p قلب یخی

فکر می‌کرد که پس این خاطرخواه‌های وافر کجا موندن تا به حال؟ کاش بیان و من رو از شر این زیبایی خفته راحت کنند، این خواهر ما روش نمی‌شه بگه دهنش گشاده، میگه یکم بزرگه وای خدایا به من رحم کن می‌ترسم درسته قورتم بده خودم رو سپردم دست خودت.

به معنای واقعی کلمه از آمدن پشیمان شده بود و کم کم داشت به غلط کردن می‌افتاد. مدام در دل آرزو می‌کرد که ای کاش نیامده بود و فقط از خدا می‌خواست که بتواند امشب را تحمل کند.

صدای خانوم صارمی که دخترش را صدا می‌کرد، او را به خود آورد.

- عسل جان، مادر چایی بیار عزیزم.

باز افکاری در مغز مسمومش جریان پیدا کرد.

«عسل؟ وای چه عسلی هم هست، شیرینیش دلم رو نزنه یه وقت، اسمش که خیلی بهش می‌یاد، خدا به دادم برسه فقط امشب. به نظرم با توصیف‌های نکیسا بیشتر می‌خوره خرس باشه پای دبه‌ی عسل، نه خود عسل»

همیشه مورد توجه دختران زیادی بود و نسبتا دختران متفاوتی در زندگی‌اش دیده و با آنها سر و کار داشت ولی هیچ یک حسی متفاوت در او به وجود نیاورده بودند، همگی برایش یک جور بودند؛ در حد دوست، همکلاسی، همکار نه کم‌تر و نه بیشتر.

نمی‌دانست چقدر گذشته که با پیچیدن بوی عطری ناآشنا و خاص در فضا توجه‌اش جلب شد، عطری همانند بوی گل.

در آن لحظه نمی‌دانست چه گلی، اما گل بود آن هم خوش بو و دل انگیز! دختری با دامن ساتن بلند و پرنسسی به رنگ سبز یشمی، همراه با کت کوتاه زیبایی از همان جنس و شال حریری به همان رنگ و صندل‌های نقره‌ای، سینی چایی در دست وارد سالن شد.

امین جرات نگاه کردن نداشت و بیشتر می‌ترسید از دیدن دختری با آن توصیفات حالش به هم بخورد.

عسل رو به جمع با صدای رسا و محکم سلام کرد، صدایش هم مانند عطرش گرم بود و گوش نواز.

در کتری از ثانیه تمامی سرها به طرف او چرخید، امین نیز ناخودآگاه



## فصل اول p 13

به طرفش نگاه کرد و دهانش از حیرت باز ماند.

اولین چیزی که دید، چشمانی درشت و تیل‌های به رنگ عسل، بینی قلمی که پیدا بود عمل شده همراه با گونه‌هایی خوش فرم و برجسته، لب‌هایی کوچک و صورتی رنگ.

نگاه حیران امین به طرف نکیسا چرخید که لبخند پلیدی بر لب داشت و با چشمانی براق نگاهش می‌کرد. امین نیز با چشم برایش خط و نشانی کشید و به روش خودش او را تهدید سختی کرد. هنوز نفس حرصی‌اش را بیرون نداده بود که با صدای عسل سرش به طرف او چرخید.

بدون استرس و بی‌آن که دستش بلرزد، فنجان چای را برداشت و همراه با تشکر آرامی به عقب تکیه داد.

نه دلش لرزیده بود و نه شوق و ذوقی داشت، فقط از دست حماقت خود و گول خوردنش توسط خواهر شرورش، عصبانی بود و حرص می‌خورد و به این فکر می‌کرد که حالا چه بهانه‌ای برای رد کردن این دختر ملوس بیاورد.

ملوس؟ سرش را تکان داد تا افکارش را برهم بریزد، زیرا افکارش آن لحظه نظم و ترتیب خاصی نداشت. حتی به عمل بینی دختر هم نمی‌توانست عیب بگیرد، گویی کار دکترش حرف نداشت. به خیال زشت بودن، راضی به آمدن شده بود وگرنه به هیچ وجه زیر بار این گونه مراسم نمی‌رفت.

عسل فنجان‌های لبریز از چای را تعارف کرد و کنار پدرش نشست. امین بی‌معطلی گوشی موبایلش را از جیب کتتش بیرون کشید تا به بهانه‌ی تماسی مهم حتی برای چند دقیقه از جمع خارج شود که صدای پدرش جمع را لحظه‌ای به سکوت وا داشت.

- خب دیگه حالا که عروس خانمم اومدن بهتره بریم سر اصل مطلب.

برای لحظه‌ای چشمانش را بست و زیر لب نق نقی کرد.

«ای مرده شور این اصل مطلب رو ببرند»

شاید هر پسر دیگری بود با دیدن این دختر شیرین و دوست داشتنی، کمی فکر می‌کرد یا حتی وسوسه می‌شد تا بیشتر با او هم کلام و آشنا شود، اما گویی وجود او از یخ بود و همچنان روی حرف خود پافشاری می‌کرد که من زن نمی‌خوام، من زن بگیر نیستم.

## 14 p قلب یخی

مرغش فقط یک پا داشت و گویی فلج مادرزاد بود!  
هر دو سر به زیر نشسته بودند و امین هیچ تلاشی برای دید زدن نمی‌کرد، فقط چشمان زیبای عسلی رنگ عسل بود که گاهی به طرف امین کشیده می‌شد و زیر چشمی براندازش می‌کرد.  
شیرین با تایید حرف همسرش از جمع اجازه گرفت و خواست عسل و امین کمی با هم صحبت کنند، خانم صارمی نیز لبخندی زد و سرش را تکان داد.

- عسل جان پاشو مادر، آقا امین رو راهنمایی کن برید توی اتاقت با هم صحبت کنید، هرچی باشه اول و آخرش خودتون باید تصمیم بگیرید.  
عسل آرام و خانم وار برخاست و جلوتر از امین به راه افتاد، امین هم به اجبار همراهش رفت.

چقدر به نظرش این مراسم و این رفتار مسخره بود و چقدر دلش می‌خواست کسی را کتک بزند، اول خودش و بعد هم نکيسا را!  
همچنان داشت در ذهنش نقشه می‌کشید که چطور حال این دختره ایکیبری را بگیرد. سپس در ذهن خود تصحیح کرد "چه ایکیبری ملوسی!"  
عسل وارد اتاق شد، روی تخت نشست و پایش را روی پای دیگری انداخت. کاملاً خونسرد و آرام. امین با چند ثانیه تاخیر به داخل اتاق آمد، اتاقی کوچک و مرتب که با نهایت سلیقه چیده شده بود.  
در را به آرامی پشت سرش بست و روی مبل تک نفره‌ی مخملی نشست. نفس عمیقی کشید و بدون خجالت و رودربایسی نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند، سپس با چشمان سیاهش، به چشمان عسلی رنگ دختر روبه‌رویش خیره شد.

- اتاق ساده و دنجی داری فقط به نظرم یکم بد مدل چیده شده، انگار هول هولکی و با عجله چیده باشی و هیچ سلیقه‌ای خرج نکرده باشی، خودت این وسایل رو این مدلی چیدی؟ راستی تو از چه رنگی خوشتر می‌یاد؟ غذای مورد علاقتم بگی دیگه سوالی ندارم.  
عسل با چشمانی گرد و متعجب نگاهش می‌کرد، برخلاف انتظارش کاملاً گیج شده بود و قدرت تشخیص جدی و یا شوخی بودن حرف‌های پسر سر سخت روبه‌رویش را نداشت.

## فصل اول p 15

در آن لحظه تنها تلاشش این بود که کاملاً محترمانه و البته محکم صحبت کند.

- عذر می‌خوام اما من متوجه منظورتون نشدم.  
- واسه آشنایی بیشتر سوال می‌کنم دیگه، مگه همینا رو نباید می‌گفتم؟  
انگشتان دستش را در هم فشرد و نفسش را به بیرون فوت کرد، ذهنش به شدت درگیر شده و افکارش هیچ نظمی نداشت.  
- می‌شه اول بگید چرا اومدید خواستگاری من؟ این دلیل اومدنتون برای من اهمیت بیشتری داره.

- راستش اینو خودم نمی‌دونم! یعنی می‌دونم اما آخه بگم ناراحت می‌شین، حالا هر جور خودتون می‌دونید من در خدمتم.  
عسل که به هیچ عنوان معنی حرف‌هایش را نفهمیده بود، سعی کرد ادامه حرف‌هایش را بزند، حرف‌هایی که از قبل آماده کرده بود.

- خیلی خب جناب راد، بهتره حرفامون رو همین اول با هم بزنینم تا بعدا خدایی نکرده دلخوری و یا پشیمونی پیش نیاد، راستش من اصلاً هیچ شناختی از شما ندارم البته نکيسا چون خیلی ازتون تعریف کردند اما خب از نظر من تعریف خواهر از برادر قبول نیست. شما هم که اولین باره منو می‌بینید مسلماً شناختی از من ندارین، خب این یعنی یه ازدواج سنتی که خب به نظر من زیاد جالب نیست، یعنی هیچ وقت مورد تاییدم نبوده؛ طی این مراسم دو طرف همدیگه رو توی جلسه خواستگاری می‌بینن، بعدشم چند هفته نهایتش چند ماه با هم حرف می‌زنن، رفت و آمد می‌کنند و در آخر هم باید تصمیمشون رو بگیرن واسه یه عمر زندگی کردن. این جورى انتخاب کردن به نظر من یکم غیرمنطقی و خب کمی هم سخت هست.  
امین با ابرویی بالا رفته سرش را بالا و پایین کرد.

- خب الان نظر شما چیه؟ چه پیشنهادی خودتون دارین؟ دوست دارین سه یا چهار سالی با هم حرف بزنینم و رفت و آمد کنیم البته من توی این مدت با رابطه‌ی عمیق‌تری موافقم تا قشنگ همه جوره همو بررسی کنیم، این جورى شناختمون هم بیشتر می‌شه و واسه پایه‌های قوی و محکم زندگی‌مون خوبه.

هم‌زمان سرش را کج و با نگاهش عسل را سرجایش می‌خکوب کرد.

عسلی که حالا به خوبی احساس می‌کرد امین مسخره‌اش می‌کند.  
- شما دارید منو مسخره می‌کنید؟  
- بله خانم دقیقا دارم مسخره می‌کنم، خب شما که ازدواج سنتی دوست  
نداری برای چی خواستگار راه می‌دید خونه؟! باور کنید اصلا نیازی نیست  
انقدر خودتون رو به دردسر بندازین و البته دیگران رو.  
و واضح و مستقیم به خودش اشاره کرد.  
عسل چشمانش را با حرص باز و بسته کرد، دلش می‌خواست جواب  
دندان شکنی به او بدهد.  
- می‌دونید چیه آقای نسبتا محترم من اصلا قصد ازدواج ندارم اون هم  
با کسی مثل شما، من فقط به خاطر اصرار نکیسا جون قبول کردم.  
- اِ چه خوب، واقعا خوشحالم کردی چون منم از اولش همچین قصدی  
نداشتم و دقیقا به خاطر اصرار نکیسا جون اومدم، الانم دیگه موندنم  
اینجا رو درست نمی‌دونم چون متاسفانه ما به تفاهم نرسیدیم پس با  
اجازه‌تون زحمت رو کم می‌کنم شب خوبی داشته باشید خانم صارمی.  
امین برخاست در حالی که عسل هم‌چنان، هاج و واج به او نگاه می‌کرد.  
در واقع هیچ وقت فکر نمی‌کرد امشب همچین مراسم بی‌نظیری داشته  
باشد.  
- معلومه که به تفاهم نرسیدیم، پیش خودتون چی فکر کردین شما؟!  
- من خیلی فکرها پیش خودم کردم اما بهتره نگم چون روی اعتماد به  
نفستون تاثیر منفی می‌ذاره.  
لبخند امین پهن‌تر شد و چشمان عسل خشمگین‌تر.  
تا به حال توسط هیچ کس این‌گونه تحقیر نشده بود. همیشه اعتماد به  
نفس بالایی داشت و تقریبا از خودش مطمئن بود.  
با اخم در اتاق را نشان داد، امین تعظیم کوتاهی کرد و همراه با نفس  
راحتی از اتاق خارج شد، نفس راحتی که عسل را کفری‌تر کرد.  
با خارج شدن امین از اتاق، با چهره‌ای پکر و گرفته خود را روی تخت  
رها کرد و سرش را در دست گرفت.  
اولین بار امین را نزدیک بیمارستانی که در آن مشغول کار بود با نکیسا  
دیده و در نگاه اول از او خوشش آمده بود در حالی که از اخلاقیات و

## فصل اول p 17

شخصیتش هیچ گونه شناختی نداشت. تنها در یک نگاه قیافه و ظاهر امین نظر او را به خود جلب کرده بود و این حس رفته رفته با تعریف‌ها و حرف‌های نکیسا بیشتر شده بود.

عسل و نکیسا هر دو رشته پرستاری خوانده و بعد از اتمام درس در یک بیمارستان مشغول بودند. نکیسا از همان اول او را برای برادرش در نظر داشت و عسل هر روز بیش از روز قبل با شنیدن حرف‌های نکیسا از برادر او خوشش آمده بود.

امین با خیالی راحت و آسوده وارد سالن پذیرایی شد، راحت‌تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کرد، دیگر عادتش شده بود همه را توجیح و خود را از شرشان خلاص کند.

با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و رو به جمعی که گرم و صمیمی با یکدیگر گفتگو می‌کردند جلوتر رفت.

- ببخشید از این که امشب مزاحمتون شدیم با اجازه‌تون دیگه مرخص می‌شیم.

همگی با حیرت به او چشم دوختند. خانواده راد با اکراه یکی پس از دیگری در حالی که از رفتار امین متعجب و شگفت‌زده بودند، با تشکر و خداحافظی کوتاه شرم‌زده از خانه‌ی آنها خارج شدند.

به محض بسته شدن در نکیسا با ناراحتی به طرف امین برگشت و در صورت پیروزش براق شد.

- این دیگه چه کاری بود کردی امین؟ مگه تو ادب نداری؟ اصلا فکر آبروی منو نکردی!

نکیسا بغض کرده بود و صدایش به طرز محسوسی می‌لرزید، اصلا دلش نمی‌خواست جلوی بهترین دوستش این چنین شرم‌منده شود. شیرین نیز با صورتی گرفته نگاهش کرد.

- شما که رفتین حرف بزنید پس چی شد پسرم؟ چرا مثل مار زده‌ها یهو این جوری کردی؟ اونم خانواده به این خوبی و با شخصیتی، دختر به این ماهی و خوشگلی، تو مگه چی می‌خوای مادر از زندگی آخه با کی لج می‌کنی!

امین خواست حرفی بزند که نکیسا باز پیش دستی کرد.

- اینا همه ادا و اصولشه مامان، این آقا پسر شما رو همه‌ی عالم و آدم عیب می‌ذاره تا فقط خودش رو بالا ببره، اصلا تو که این جور هستی تو که اخلاق گند و مزخرف خودت رو می‌شناسی واسه چی قبول کردی بیای خواستگاری صمیمی‌ترین دوست من؟ مگه مردم مسخره ما هستن! تو فکر کردی خودت کی هستی اصلا که این جور با آبروی مردم بازی می‌کنی. علی در ماشین را باز کرد و با تحکم صدایشان زد.

- زشته جلوی خونه مردم جر و بحث می‌کنید، سوار شین بریم تو خونه هم می‌شه حرف زد این جا جاش نیست نکيسا خانوم بيا بشين!  
احسان هم دنبال حرف پدر را گرفت و همگی سوار شدند.

مهسا با مهربانی ذاتی‌اش نکيسا را در آغوش کشید و با خداحافظی کوتاهی دور شد. مهسا چهره‌ی نمکین و معمولی داشت، چشمانی قهوه‌ای تیره، پوستی سفید با اندامی لاغر و قدی متوسط، در کل دختر ظریف و ریزی بود.

دیگر در طول مسیر کسی حرفی نزد، گویی ذهن هر کس مشغول فکری بود و هیچ یک حرفی برای گفتن نداشتند.

با رسیدن به خانه، امین اولین کسی بود که وارد خانه شد، یک راست به طرف اتاق خودش رفت و در را بست. آن شب دیگر حوصله‌ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشت، نه حوصله نصیحت شنیدن و نه حوصله‌ی حرف زدن.

ساعاتی بعد روی تختش دراز کشید و به چند ساعت پیش فکر کرد، به دختری که هیچ عیب و ایرادی در ظاهرش نبود، به خانواده‌ی خوش مشربش، به خودش که اصلا و ابدا خیال ازدواج و درگیر زندگی مشترک شدن را نداشت، نه حالا و نه هیچ وقت دیگر.

نه در یک لحظه عاشق شده و نه دلش لرزیده بود و به خوبی می‌دانست که او را نمی‌خواهد، حتی اگر او زیباترین و بهترین دختر دنیا باشد، که البته این گونه هم نبود.

صبح با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شد و بعد از حمام کردن، حاضر و آماده از اتاقش بیرون آمد.

شیرین و نکيسا در حال خوردن صبحانه بودند که امین به سمت‌شان

## فصل اول p 19

رفت. به هیچ عنوان دلش جر و بحث نمی‌خواست فقط می‌خواست او را به حال خودش بگذارند و مدام از این لقمه‌های رنگ و وارنگ برایش نگیرند. کنار میز صبحانه ایستاد و نگاهش را روی هر دو نفرشان چرخاند.

- ببخشید اگر دیشب باعث ناراحتی و بی‌احترامی بهتون شدم و یا به قول خودتون آبروریزی، من فقط می‌خوام شما باور کنید که به هیچ عنوان آمادگی متاهل شدن رو ندارم. قبلا گفتم بازم می‌گم، خواهر من، مادر عزیزم، من در حال حاضر خیال ازدواج کردن ندارم. اصلا تو خودم نمی‌بینم که بخوام یکی دیگه رو شریک زندگی‌ام کنم شاید هیچ وقتم این کارو نکنم؛ شاید یه زمانی باهاش کنار بیام و بتونم بهش جدی فکر کنم اما الان نه، به قول نکیسا من که خودم اخلاق و سلیق خودمو می‌شناسم، به همین خاطر اصلا فکرشم نمی‌کنم که یه زمانی بتونم اون جور که واقعا می‌خوام از کسی خوشم بیاد، عشق که هیچی، حداقل دوستش داشته باشم و بتونم باهاش کنار بیام و از ته دلم بخوامش. همه جوره هم بخوامش، این چیز زیادیه؟ من فقط و فقط زمانی به ازدواج فکر می‌کنم که بتونم یکی رو بیشتر از خودم دوست داشته باشم. نمی‌دونم شاید این ایراد من باشه که این طوریم شاید من واقعا مشکل دارم اما خب من همینم قصد بدبخت کردن کسی رو هم ندارم تازه مگه من چند سالمه، مامان من همه‌اش بیست و هفت سالمه، هنوز خیلی جوونم و دلم می‌خواد ازش نهایت استفاده رو ببرم و دوست دارم شما هم به نظر و خواسته‌ی من احترام بذارین دیگه هیچ وقتم دلم نمی‌خواد بحثی در این مورد بشنوم!؛

به قول خودش با آنها اتمام حجت کرد و خواست دیگه حرفی از ازدواج و زن گرفتن او در خانه نباشد.

چهره‌ی نکیسا هنوز دلخور بود، گرفته و ناراحت؛ حتی نیم نگاهی به برادر عزیزتر از جانش نکرد، اما امین از پشت خم شد و گونه‌ی خواهر را آرام و طولانی بوسید.

- بد اخلاق باشی شوهر گیرت نمی‌یاد، اون وقت باید ترشیت بندازیم اونم از نوع لپته!

نکیسا نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد، متنفر بود از ترشی لپته. امین بوسه‌ای برای مامان شیرین فرستاد و با برداشتن سوئیچ ماشین

## 20 p قلب یخی

از خانه خارج شد.

ابدا در حال و هوای عاشقی و دوست داشتن نبود، در واقع هیچ چیز در زندگی به اندازه‌ی کارش برای او اهمیت نداشت؛ فقط به فکر پیشرفت و رسیدن به اهداف والایش بود. اولویت اول او تنها کارش بود و می‌خواست در این زمینه موفق‌ترین باشد و به هیچ کس اجازه نمی‌داد مانع پیشرفت و رسیدنش به آنچه می‌خواست باشد.

باز هم مثل همیشه سرخوش و شاداب از به کرسی نشاندن حرفش و قانع کردن خانواده، سوار بر زانتیای سفید رنگش راهی شرکت شد و بعد از پیمودن مسیر هر روزه ماشینش را در پارکینگ مخصوص پارک کرد. با ورودش منشی شرکت به احترامش ایستاد و همراه با لبخندی سلام کرد، امین جوابش را کوتاه داد و وارد اتاقش شد، خانم کریمی نیز پوشه به دست، به دنبالش راه افتاد و آنها را برای بررسی روی میز امین گذاشت.

- مهندس صابر هنوز نیومدن؟

- نه مهندس، اما باید پیداشون بشه؛ نیم ساعت پیش که بهشون زنگ زدم تو مسیر بودن.

- باشه، شما تشریف ببرید سرکارتون.

- ببخشید مهندس یه عرض کوتاهی داشتم.

امین صاف نشست و سرش را بالا گرفت.

- بفرمایید در خدمتم.

خانم کریمی لبش را با زبان تر کرد، در واقع نگاه مستقیم امین دست پاچه‌اش می‌کرد و حرف زدن برایش سخت می‌شد.

- اون دوستم که چند روز پیش در موردش باهاتون صحبت کردم،

می‌خواستم ببینم جوابتون چیه؟ فکراتون رو کردین؟

امین کمی فکر کرد، به مغز پر مشغله‌اش فشار آورد. او در این روزهای پر کار به نیرویی خوب و قابل اطمینان در شرکت احتیاج داشت و خانم کریمی حسابدار مطمئن و با سابقه‌ای معرفی کرده بود.

- من امروز با مهندس صابر صحبت می‌کنم و بهتون خبر می‌دم که ایشون چه زمانی برای مصاحبه و آشنایی بیان شرکت.



## فصل اول p 21

- آقای مهندس من واقعا ممنونم ازتون مطمئن باشید از انتخابش  
پشیمون نمی‌شید، مرجان بی‌نظیره!
- امیدوارم! دیگه بفرمایید به کاراتون برسین.
- بله چشم با اجازه!
- امین مشغول بررسی نقشه‌های جدیدی شد که توسط همکارش تازه به  
دستش رسیده بود و در زمان کار به هیچ چیز جز کار فکر نمی‌کرد، کار  
برایش با ارزش‌ترین قسمت زندگی محسوب می‌شد، تمام امور را با دقت  
تمام و نهایت تلاش انجام می‌داد و به قدری در کار غرق می‌شد که دیگر  
حتی متوجه اطرافش هم نبود.
- به به آقای مهندس سحر خیز و فعال!
- مرض بگیری سهیل، آخه به تو یاد ندادن اول در بزنی بعد بیای تو  
اتاق.
- سهیل نگاهش کرد و ناگهان صدای خنده‌ی پر صدایش فضای اتاق را در  
برگرفت.
- مرگ! به عمه‌ات بخند مرتیکه نیش‌ت واسه چی بازه اول صبحی!
- سهیل ته مانده‌ی خنده‌اش را خورد و به میز تکیه داد.
- بابا این مداد رو بردار از پشت گوشت امین، به خدا این جوروی بیشتر  
شبیبه نجارا می‌شی تا مهندسا.
- امین لبخند با نمکی زد و ابروهایش را بالا انداخت.
- این مدلی بیشتر دوست دارم تازه استایلشم قشنگه! بشین سهیل تا  
یادم نرفته می‌خوام در مورد این حسابداری که خانم کریمی معرفی کرده  
باهات مشورت کنم.
- به به من کشته و مرده‌ی چیزای مورد دارم، جانم بگو گوشم با  
توست.
- امین تک خنده‌ی مردانه‌ای زد و سرش را تکان داد.
- با تمام وجود امیدوارم این یکی دیگه واسه‌ات مورد خوبی باشه، اونم  
از نوع حسابدارش، حالا اگر مورد سلیقه‌ات هست بگو تا استخدامش کنیم.
- آهان اونو می‌گی، حالا اصلا کی هست؟ چند سالشه؟ چه شکلیه؟  
استایلش چه مدلیاس؟

## 22 p قلب یخی

- همراه با نیم نگاه کوتاهی به سهیل، برگه‌های پیش رویش را دسته کرد.
- نمی‌دونم داداش منم هنوز ندیدمش، شما اجازه بدین می‌گم بیاد اون وقت تصمیم می‌گیریم که استخدامش کنیم یا...
- با پیچیدن صدای کوتاه آلام، نگاه براق سهیل خیره‌ی صفحه‌ی گوشی و پیام تازه رسیده‌اش شد و هم‌زمان لبخندی گرم بر لب‌هایش نقش بست.
- "من کارم تو بیمارستان ساعت 4 تمومه می‌ای دنبالم؟"
- نگاهش همچنان به صفحه گوشی و انگشتانش در حال تایپ پیام بود
- "سر ساعت اون جام عزیزم"
- من که مشکلی ندارم بگو بیاد ببینیم چی می‌شه امید به خدا.
- ساعت از 2 بعد از ظهر گذشته بود اما مهندسین جوان هنوز در شرکت بودند و مشغول بررسی نقشه‌های ساختمان بازسازی شده‌ای که نیاز به تعمیر و نگهداری سیستم‌های سرمایشی و گرمایشی جدید داشت.
- خانم کریمی وارد اتاق نقشه شد و کیفش را روی دستش انداخت.
- جناب راد من می‌تونم برم؟ کارام تموم شد.
- سهیل نیز از جایش بلند شد و دستی به گردنش کشید.
- بله شما می‌تونید تشریف ببرید.
- ممنونم خسته نباشید. با اجازه‌تون!
- راستی خانم کریمی، فردا بگید اون دوستتون هم بیان، اسمشون چی بود؟
- خانم یکتا، مرجان یکتا!
- بله همون خانم یکتا، بگید ساعت ده صبح این جا باشن. برید به سلامت.
- کریمی لبخند پر شوقی زد و از شرکت خارج شد. امین هم دست از کار کشید و تن خسته خود را روی میبل رها کرد، در حالی که به این فکر می‌کرد که با آمدن کارمندی خوب و کار کشته روند پیشرفت شرکت بهتر خواهد شد و بار سنگین حسابداری شرکت از دوشش برداشته می‌شود.

## فصل دوم

پاییز همیشه فصل مورد علاقه‌اش بود و احساس خاصی نسبت به این فصل زیبا و رنگارنگ داشت، حسی انرژی بخش، همانند خود پاییز پر شور و حرارت! همیشه بهترین ماه‌های سالش پاییزی بود و پادشاه فصل‌ها برایش شانس می‌آورد. خودش از بهار بود، اما عاشق پاییز.

به عادت دیرینه صبح زود از خواب بیدار شد و پس از گرفتن دوش و خوردن صبحانه نصفه نیمه از منزل خارج شد، هنوز اما در ماشین را باز نکرده بود که نکिसا هول هولکی از خانه خارج شد.

- وای داداش جونم دیرم شد. منو سرراحت می‌رسونی؟

امین اخم‌هایش را در هم کشید.

- این چه وضعشه؟ سر و وضعت رو درست کن حواست نیست تو

کوچه وایسادی.

- قربون این قیافه‌ی ترسناکت برم. چشم حالا منو می‌رسونی؟ به خدا

دیرم شده!

امین نفسش را به بیرون فوت کرد.

- سوار شو خودم امروز هزار تا کار دارم، می‌خوام بانکم برم تا شلوغ

نشده.

نکيسا بی‌معللی سوار شد و قبل از هر کاری دکمه‌های ماتتویش را

بست، مقنعه کج و کوله‌اش را مرتب کرد کمی آن را عقب کشید و موهای

صاف و رو به بالایش را کمی بیرون گذاشت.

## 24 p قلب یخی

نکیسا بیست و نه سال داشت، با این وجود تمام خواستگارهایش را جواب می‌کرد چون دل در گرو کسی بسته بود که در حال آماده سازی و فراهم کردن شرایط ازدواج با او بود.

نکیسا خواهری دلسوز برای برادرهایش، دختری خوب برای پدر و مادرش بود و بیشتر وقتش را در بیمارستان سپری می‌کرد. او هم مانند امین عاشق حرفه‌اش بود و با دل و جان از بیمارانش پرستاری می‌کرد. دختری مهربان که هیچ کس فکرش را نمی‌کرد روزی قلبش همانند تکه‌ای از یخ شود، قلبی سخت و خالی از هر گونه حس و عاطفه‌ای!

بعد از رساندن نکیسا به دنبال کارهای شرکت راهی خیابان‌های شلوغ شهر شد و ساعت 10 خسته و کلافه از معطلی بیش از حد در صف‌های شلوغ بانک، وارد شرکت شد؛ بدون این که جواب سلام کریمی را بدهد وارد اتاقش شد و در را محکم به هم کوبید. کیفش را روی میبل رها کرد، پشت میزش نشست و سرش را روی دستانش گذاشت و چشمانش را بست. نمی‌دانست چه مدت گذشته که با شنیدن صدای تلفن با اکراه سرش را بلند کرد و گوشی را جواب داد.

- بله؟

- جناب مهندس، خانم یکتا تشریف آوردن.

- باشه! پنج دقیقه دیگه بفرستینشون داخل؛ سهیل هم اومد بگو بیاد اتاقم.

- چشم.

دستی درون موهای پریشانش کشید و روی میزش را کمی مرتب کرد. امروز از آن روزهایی بود که پاچه می‌گرفت و اگر کسی دور و برش می‌پلکید، ممکن بود گازش هم بگیرد!

کریمی در حالی که کمی دلش به حال مرجان می‌سوخت و مدام با خود تکرار می‌کرد که بیچاره چه روزی برای مصاحبه اومده، او را به سمت اتاق امین راهنمایی کرد.

اما با این حال در دلش ذوق می‌کرد که قرار است با او همکار شوند. همیشه از مصاحبت با مرجان لذت می‌برد، در واقع عاشق شخصیت محکم و با اراده‌اش بود.

## فصل دوم p 25

یکتا ضربه‌ی آرامی به در سیاه رنگ زد و با بفرمایدی وارد اتاق شد. مهندس جوان سرش پایین بود، حالش کمی بهتر شده بود ولی هنوز پریشان و دمق به نظر می‌رسید.

آن روز تیشرت چسبان خاکستری با شلوار جین مشکی به تن داشت، که بیش از حد به قد بلند و اندام مردانه‌اش می‌آمد.

- سلام!

امین سرش را بالا گرفت و مستقیم به دو چشم سبز وحشی و گستاخ نگاه کرد.

دختر روبه‌رویش قد بلندی داشت، مخصوصا با آن کفش‌های پاشنه میخی. شال خردلی رنگش تا وسط موهای بلوندش را پوشانده بود. مانتوی تنگ قهوه‌ای سوخته‌ی بلندی به تن داشت که دور کمرش را کمربندی نازک به رنگ شالش در برگرفته بود.

- سلام خانم بفرمایید.

هم‌زمان با دست به مبل‌های چرمی سفید درون اتاق اشاره کرد. مرجان اما عمیق‌تر نگاهش کرد؛ موهای سیاه و نسبتا بلند امین، صورت گندمی‌اش را قاب گرفته و قسمتی از آن روی پیشانی‌اش ریخته بود، گویی با آن قیافه‌ی شلخته جذاب‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. مرجان با چشم‌های تیز و باریک بینش اتاق را نیز از نظر گذراند؛ اتاقی که با دکوراسیون استخوانی رنگ به طرز چشم‌گیری چیده و پر شده بود. بوی دو نوع عطر متفاوت در فضا پیچیده بود، عطری زنانه و عطری مردانه. تلخ و شیرین، هر دو خوشبو!

مرجان زیبا نبود اما چهره‌گیرا و لوندی داشت، مخصوصا با آن آرایش دل‌فریب که نگاه هر مردی را به دنبال خود می‌کشید.

امین از همان ابتدا شرایط کاری را کامل و بی‌نقص برایش توضیح داد و مرجان در تمام مدت همراه با تکان دادن‌های گاه و بی‌گاه سرش به حرف‌هایش گوش می‌داد تا در همان ابتدا متوجه همه چیز شود اما برخلاف همیشه این‌بار تمام حواسش پی‌چشمان سیاه مرد روبه‌رویش بود. چشمانی به سیاهی شب!

خودش هم دقیق نمی‌دانست چرا اما گویی در آن اتاق بزرگ و شیک

## 26 p قلب یخی

چیزی جز چشم‌های امین نمی‌دید. چشمانی که تاثیر عجیبی روی مخاطب می‌گذاشت و مرجان هم عجیب جذب نگاه پر جذبه و صد البته نجیب امین شده بود.

امینی که هنگام صحبت کردن به او زل نمی‌زد، خیره‌اش هم نمی‌شد. او کلا آدمی نبود که به خانم‌های اطرافش زیاد دقیق شود، یک نوع کنترل دقیق و برنامه‌ریزی بر خود و احساساتش داشت که تا به حال هیچ زنی نتوانسته بود آن را در هم بشکند و یا درگیر خود کند.

سهیل هم اواسط بحث رسید و بالاخره هر سه نفر با هم به توافق رسیدند. هر چند سهیل از نحوه پوشش و آرایش مرجان اصلا خوشش نیامد و آن را به هیچ عنوان مناسب محیط کار نمی‌دانست و کلا حس خوبی به این حسابدار جدید نداشت و نوعی استرس و نگرانی در وجودش بیداد می‌کرد. ولی خودش هم نمی‌دانست دلیل این حس‌ها چیست و چرا او این احساسات را نسبت به این دختر دارد.

مرجان هم چنان غرق در سیاهی چشمان امین بود که با شنیدن نامش به طرف سهیل برگشت.

- خانم یکتا؟

- جانم؟

- شرمنده بابت صحبت‌هایی که می‌خوام بکنم؛ اما بهتره همین اول کار همه چیز گفته بشه تا خدای نکرده بعدا مشکل ساز نشه، منم آدمی هستم که رک حرفم رو می‌زنم بدون حاشیه و یا حرف اضافه‌ای. به هر حال این جا محیط کاریه و اکثر کارمندا هم مرد هستن برای راحتی و آرامش خودتون و البته محیط شرکت عرض می‌کنم، بهتره از این به بعد با حجاب کامل و رسمی‌تری سر کار حاضر بشید امیدوارم متوجه منظورم شده باشین.

مرجان نگاه سبزش را به او انداخت و آرام، با صدایی پر از ناز و عشوه‌های زنانه جوابش را داد:

- بله حتما آقای مهندس اطاعت امر!

با اتمام صحبت‌ها و امضای قرارداد کاری، قرار بر این شد که مرجان از فردا هشت صبح کارش را در آویسا شروع کند، در حالی که دلش

## فصل دوم p 27

می‌خواست از همین حالا بماند و از همنشینی با رئیس جدیدش فیض ببرد.  
\*\*\*

بعد از رفتن از شرکت تمام روز را با خودش کلنجار رفت، مدام جلوی آینه می‌ایستاد و از خودش پرسید یعنی دل بسته شده؟! نه نه، این امکان نداشت آن هم فقط در چند ساعت، فقط با یک دیدار مگر ممکن بود؟! پس چرا تمام روز از فکرش رهایی نداشت؟ مدام دلش پیچ می‌خورد و صدایش در گوش‌هایش می‌پیچید، صدایش! صدای خوش آهنگ و مردانه‌اش! یعنی با یک نگاه آن هم کمتر از یک ساعت دلش رفته بود، عشق بود یا...!!! هر چه که بود، مهم نبود، مهم این بود که از او خوشش آمده بود. با این افکار لبخندی زد و این‌بار با حال نسبتاً بهتری از جلوی آینه کنار رفت.

برای او هیچ چیز غیرممکنی در دنیا وجود نداشت، او که از بچگی یاد گرفته و آموخته بود هر چه را که بخواهد به دست می‌آورد حتی سخت‌ترین‌ها و دست‌نیافتنی‌ترین‌ها را.

تا به حال مورد توجه پسران زیادی قرار گرفته اما هیچ یک برایش اهمیتی نداشتند ولی امروز همه چیز به طرز خاصی با اهمیت شده بود. خاص و خواستنی! تا به حال نسبت به هیچ پسری چنین حسی نداشت اما این صدا، این چشم‌ها بد جور ذهن و قلبش را قلقلک می‌داد، بد جور!  
\*\*\*

اواسط مهر ماه، هوا حسابی خنک و پاییزی شده بود و پاییز زیباتر از همیشه خود را به رخ پایتخت نشینان می‌کشید. رنگ‌های آتشی و پررنگ‌تر از همیشه و شاید هم عاشق‌تر به نظر می‌رسید. کارمندان آویسا بعد از بستن یک پروژه‌ی دولتی با شهرداری استان، سخت مشغول کار و تلاش بودند و بیشتر از همه مرجان که سعی زیادی در نشان دادن خودش داشت. او در کار واقعا بی‌نظیر بود و همه از او راضی بودند هرچند او فقط می‌خواست یک نفر از او راضی باشد و هر چه بیشتر می‌گذشت، بیشتر شیفته راد می‌شد، بیشتر او را می‌خواست و عمیق‌تر حس می‌کرد که واقعا دوستش دارد. آن روزها بیشتر به سر و وضع خود می‌رسید و پول نسبتاً زیادی هم

برای خرید لوازم آرایش و لباس‌های شیک پرداخت می‌کرد. همیشه با ناز و ادای خاصی با امین حرف می‌زد و لبخندهای زیبا و پسرکش تحویلش می‌داد، اما امین سخت‌تر از سنگ بود. شاید در سینه قلبی از یخ داشت که حرارت زیاد این دختر هم ذوبش نمی‌کرد.

در واقع انقدر خودش را درگیر برنامه‌ریزی‌های دقیق کاری کرده بود که به هیچ عنوان متوجه این حرکات نمی‌شد، اگر هم می‌شد، اهمیتی نمی‌داد.

رفتار امین کاملاً محترمانه و دوستانه بود، هرگز زیاده روی نمی‌کرد و حرف‌هایش هیچ‌گاه از رابطه همکاری فراتر نمی‌رفت، همانند همیشه حد خودش و دیگران را رعایت می‌کرد.

با آمدن او فضای شرکت کاملاً عوض شده و تغییر کرده بود و عطر گل‌های یاس و مریم همه جا پیچیده بود. مرجان هر روز گل‌های تازه و خوشبو می‌خرید و جای جای شرکت قرار می‌داد، گویی احساسات تازه شکل گرفته‌اش روی رفتارش هم تاثیر مثبت گذاشته بود.

امین نیز از او راضی بود و خدا را شکر می‌کرد بابت این همکار خوب و خوش سلیقه که باعث آرامش شرکت و کارمندان در این روزهای پر مشغله شده بود.

به نظر او هم تنوع برای روحیه کارمندان بهتر بود و همه چیز خوب و آرام سپری می‌شد.

امین هنگام کار سخت گیر و بد اخلاق اما به هنگام استراحت شوخ و بذله‌گو بود و به نوعی با رفتار صمیمانه خستگی را از تن همه به در می‌کرد. مرجان عاشق و شیفته‌ی رفتار و نحوه‌ی حرف زدن و حتی پوشش امین شده بود که به نظرش تیپ مردانه‌ی قشنگی داشت. هر چیزی که مربوط به امین می‌شد، برایش مهم و با اهمیت بود و از دید او خاص و دوست داشتنی، به گونه‌ای که روی او حساسی حساس شده و تقریباً مراقب رفتار سایر کارمندان خانم آن‌جا بود، تا مبادا کسی نظر او را به خود جلب کند و امین را فقط متعلق به خود می‌دانست. برای خود خودش.

در آن روز پاییزی پر سوز، قرار بود سهیل مدارک و تاییدیه‌های نظام مهندسی مهمی را به شرکت برساند، ولی دقایق آخر برایش مشکلی پیش



## فصل دوم p 29

آمد و از خواهر کوچک‌ترش خواست این کار را برایش انجام دهد. همراه با نوشتن آدرس، پوشه مدارک را به دستش سپرد و قول گرفت که صحیح و سالم به دست شریکش برساند تا مبادا لطمه‌ای به کارهایشان بخورد.

درون شرکت، مرجان کلافه و مستاصل دور خود می‌چرخید و مدام این پا و آن پا می‌کرد. او هم همانند بقیه منتظر آمدن سهیل بود، سهیلی که موبایلش را هم جواب نمی‌داد.

امین از او هم عصبی و نگران‌تر به نظر می‌رسید، تنها نیم ساعت تا شروع جلسه مانده بود و او کوچک‌ترین خبری از سهیل نداشت. بی‌قرار و بی‌هدف درون اتاقش این طرف و آن طرف می‌رفت، مدام به ساعت نگاه می‌کرد؛ مدام دست به صورت سه تیغه‌اش می‌کشید و هوای حبس شده درون سینه‌اش را با صدا بیرون می‌فرستاد.

شبانه روز برای گرفتن این پروژه و بستن نهایی قرارداد تلاش کرده و از یک طرف دیگر هم به یاد نداشت تا به حال سهیل بد قولی کرده و یا این‌گونه غیبش زده باشد. دستانش را درون جیب شلوار جین یخی‌اش فرو برد، کنار پنجره ایستاد و با چشمانی بی‌قرار در خیابان پاییز زده به دنبال رد و نشانی از سهیل گشت، اما نگاه منتظرش چیزی نیافت جز دختری با ظاهری بی‌نهایت ساده که با قدم‌های آرام و آهسته وارد محوطه‌ی بیرونی شرکت شد.

دختری که از همان ابتدای ورود چشم به تابلوهای روبه‌رویش دوخته بود تا نام و نشانی که سهیل ساعتی پیش به او داده را پیدا کند. در واقع این اولین باری بود که به شرکت برادرش می‌آمد و کسی را آنجا نمی‌شناخت.

مژه‌هایش را آهسته برهم زد، نگاهی به ساختمان سفید رنگ پیش رویش انداخت و با دیدن تابلوی طلایی رنگ آویسا وارد ساختمان و آسانسور شیشه‌ای آن شد، ابتدا نگاه کوتاهی به عقربه‌های ساعت مچی‌اش انداخت، مقنعه‌ی صاف و اتو کشیده‌اش را مرتب کرد و هم‌زمان با صدای قطع شدن موزیک و باز شدن در آسانسور به سمت بیرون قدم برداشت و در چوبی نیمه باز آویسا را به داخل هول داد. با استشمام بوی تند عطری

### 30 p قلب یخی

زنانه سرفه‌ی کوتاهی کرد و اخم‌هایش را در هم کشید، این بوی نفس‌گیر پیچیده در فضای بسته‌ی شرکت را اصلاً دوست نداشت.

- سلام!

کریمی سرش پایین بود و تند و سریع چیزی را درون لپ تاپ پیش رویش تایپ می‌کرد.

- بفرمایید؟

- اگر ممکنه می‌خواستم مهندس راد رو ببینم.

با این حرف مرجانی که ته سالن رژه می‌رفت، به سمتش چرخید و در کثرتی از ثانیه، بی‌هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای آن حس مرموز و سرکش به سراغش آمد! حس مالکیت نسب به تمام چیزهایی که به امین مربوط می‌شد.

با لحنی غیردوستانه و البته خصمانه و با بوی تند عطری که با نزدیک شدنش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد رو به دختر ایستاد.

- امرتون رو بفرماید خانم بنده در خدمتونم.

ثنا به سمت مرجان برگشت، از شدت تعجب یا شاید هم شوک اخم‌هایش از هم باز و چشمانش درشت شد و یک آن با خود فکر می‌کرد شاید آدرس را اشتباهی آمده!

فرد روبه‌رویش بیشتر شبیه به مدل‌های سالن مد بود تا کارمند یک شرکت مهندسی.

- با شما هستم خانم کجا رو نگاه می‌کنید؛ وقت قبلی داشتید؟

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و صاف ایستاد.

- مگه این‌جا مطب دکتر که باید با وقت قبلی بیام؟!

مرجان با اخم‌های درهم کشیده و صورتی بی‌حوصله دستانش را جلوی سینه در هم قلاب و سرش را کج کرد.

- خیر این‌جا مطب دکتر نیست اما آقای مهندس بیکار نیستن که بخوان هرکسی رو در هر زمانی ملاقات کنند، امروز هم سرشون حسابی شلوغه

و درگیرن، پس بهتره تشریف ببرید و یه وقت دیگه بیایید، بفرمایید!

مرجان با پایش روی پارکت‌های شرکت ضرب گرفته و نگاه ثنا خیره‌ی دستی شده بود که راه را به او نشان می‌داد.

## فصل دوم p 31

صدای تق تق کفش‌هایش روی اعصاب ثنا خط می‌کشید اما او به ظاهر هنوز آرام بود و صورتش هیچ حس خاصی نداشت.

- ایشون مگه چیکاره‌اس که نمی‌تونه من رو ملاقات کنه، رئیس جمهوره یا وزیر. من باهاشون کار مهمی دارم پس لطف کنید صداشون کنید.  
مرجان اصلا اعصاب و حوصله‌ی بحث و بگو مگو با این دخترک تازه از راه رسیده را نداشت. در حالی که دستش را در هوا تکان می‌داد ناخودآگاه صدایش را بالا برد و توی صورت ثنا براق شد.

- بهت گفتم نمی‌شه یعنی نمی‌شه، انگار تو نمی‌فهمی می‌گم وقت ندارن یعنی چی؛ اگر هم کارتون خیلی مهمه به خودم بگین خودم براتون حلتش می‌کنم.

ثنا که به طور وسوسه برانگیزی از حرص خوردن و بالا و پایین پریدن‌های مرجان خوشش آمده بود پلک آرامی زد و یک قدم جلوتر رفت.  
در حالی که سعی می‌کرد بیش از این با اعصاب نداشته‌ی او تاب‌بازی نکند لبخندش را مهار کرد.

- آخه می‌دونید کار من کاملاً خصوصیه نمی‌تونم به شما بگم.  
مرجان که دیگر کنترلی بر رفتار خود نداشت، نفس پر صدایی کشید و دستش را به طرف در دراز کرد.

- گفتم برو بیرون، همین الان.  
ثنا که دیگر حوصله‌اش از این همه بچه بازی و ادا و اصول‌های مسخره و بی‌دلیل سر رفته بود، اخم‌هایش را در هم کشید، زیر لب به درکی گفت و به طرف در خروجی حرکت کرد.

هم‌زمان در اتاق مدیریت با صدا باز و چهره‌ی خشمگین و آتش‌گرفته‌ی امین در چارچوب در نمایان شد، در حالی که چشمانش از عصبانیت سرخ و رگ‌پیشانی‌اش برجسته شده بود.

- هیچ معلوم هست این جا چه خبره؟ مثل اینکه فراموش کردین این‌جا کجاست، این جا شرکت خانم یکتا چرا هوار می‌کشید! هیچ فکر نکردین اگر الان مهمونای من از راه برسین پیش خودشون چه فکری می‌کنن؛ اون وقت شما می‌خواین خسارت مالی و آبرویی که از من رفته رو جبران کنید؟  
مرجان با چهره‌ی غرق شده در مظلوم‌نمایی و چاپلوسی نزدیک شد و

## 32 p قلب یخی

چشمانش را تند تند برهم زد.

- به خدا آقای مهندس من کاری نکردم، از این خانم بپرسید که انگاری هیچی سرشون نمی‌شه؟ نه ادب، نه احترام! همین جور سرشون رو انداختن اومدن توی شرکت با من بحث می‌کنن.

امین نگاه پر خشمش را از مرجان گرفت و به دختر روبه‌رویش نگاه کرد، نگاهی که ناخودآگاه برای چند لحظه همان‌طور خیره و ثابت ماند. چهره‌ی جوان دختر، برایش آشنا بود، گویی قبلا او را در جایی دیده باشد، هرچند نمی‌دانست کجا اما حس می‌کرد او را می‌شناسد. آب جمع شده در گلویش را قورت داد و یک قدم جلو رفت.

- بفرمایید خانم؟ کارتون چیه؟

ثنا با همان آرامش ذاتی خود، سرش را کمی بالا گرفت و آرام‌تر از قبل مژه‌های بلند و پرپشتش را برهم زد.

- مثل این که توی این شرکت هیچ کس سلام کردن بلد نیست.

امین با حس‌گرگرفتی و گرمای زیاد نفسش را به بیرون فوت کرد.

- سلام، امرتون رو بفرمایید.

- بنده با آقای راد کار داشتم، از همون اول به این خانم گفتم اما ایشون که انگار کنترلی رو اعصابشون ندارن داد و بی‌داد راه انداختن و بهم گفتن برم بیرون.

دستان مرجان از شدت فشار مشت‌هایش سفید و صورتش از حرص زیاد قرمز شده بود.

- شرمنده که من اطلاع نداشتم باید وقت قبلی بگیرم چون فکر می‌کردم این جا یه شرکت مهندسی باشه نه مطب خصوصی دکتر.

اخم‌هایش هنوز در هم ولی صدایش آرام و محکم بود. امین چشم‌هایش را تنگ و با دقت بیشتری به او نگاه کرد بلکه به یاد بیاورد او را چه وقت و کجا دیده اما هیچ به خاطر نداشت.

- بنده راد هستم.

ثنا ابروهایش را بالا داد و لبانش کمی از هم فاصله گرفت، در حالی که لحن حرف زدنش بیش از حد دوست‌داشتنی و بامزه به نظر می‌رسید.

- جدا؟ نمی‌دونستم.

امین تنها سرش را تکان داد و منتظر نگاهش کرد.  
ثنا نگاه کوتاهی به پشت سر امین و چهره‌ی پرکینه‌ی مرجان انداخت، سپس دستش را درون کیف چرمش فرو برد و پوشه‌های پلاستیکی مات را بیرون کشید و لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب نشان داد.  
- اینا خدمت شما آقای مهندس، راستش برای سهیل یه کار خانوادگی پیش اومد واسه همین از من خواست اینا رو بیارم.  
امین مانند انسان‌های سحر شده سر جایش، خشک شد و هاج و واج و گنگ نگاهش کرد، نگاهی که تنها خیره‌ی دو چال دل فریب در دو طرف صورت ثنا شده بود.  
تا به حال لبخندی به این زیبایی در تمام عمرش ندیده و مطمئن بود دیگر هم نخواهد دید. به قدری افسون شده بود که با کمی تاخیر توانست نگاه از لبخند بی‌نظیرش بگیرد و خود وارفته‌اش را جمع و جور کند.  
- ببخشید من شما رو، یعنی... شرمنده خب از اول می‌گفتین خانم که...  
- مگه همکارتون اجازه‌ی حرف زدن دادن؟  
مرجان دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد، در واقع از برخورد و رویارویی آنها حساسی دمق شده و به شدت احساس خطر می‌کرد.  
- شما باید همون اول می‌گفتید برای چه کاری اومدید، می‌تونستید این مدارک رو بدید به من چون تا اون جایی که من می‌دونم، این پوشه‌ها خصوصی نیستن که شما تقاضای ملاقات خصوصی با مهندس رو داشتین.  
امین با اخم‌های ترسناکی به طرف مرجان برگشت، در حالی که لحن حرف زدنش از اخم‌هایش هم تند و تیزتر بود.  
- بحث کافیه خانم یکتا، شما باید همون ابتدا به من اطلاع می‌دادید نه این که بی‌جهت داد و فریاد راه بندازین الانم برگردید سرکار خودتون، رسیدگی به کار مراجعین این شرکت مربوط به خانم کریمیه نه شما!  
حسی بد تمام وجود مرجان را در برگفت، حس تحقیر و فروریخته شدن توسط امین آن هم جلوی دیگران، به خصوص مقابل لبخندی زیبا و پیروزمند.  
- من از طرف خودم و همکارم از شما معذرت می‌خوام، خواهش می‌کنم

تشریف بیارید داخل اتاق با هم صحبت کنیم.

ثنا با لبخندی ملایم سر تکان داد.

- نه ممنون آقای راد من بیشتر از این مزاحم نمی‌شم، روزتون خوش.

ثنا بی‌معطلی از شرکت بیرون زد، اما نگاه امین هنوز بدرقه قدم‌هایی بود که دیگر از تیرس نگاهش خارج شده بودند؛ نگاهی که خودش هم نمی‌دانست از خیرگی به در چوبی شرکت به دنبال یافتن چه چیز است. کمی آن‌طرف‌تر در حالی که مرجان تمام رفتار امین را زیر نظر گرفته بود، تمام پوست لبش را کند و مدام در دلش به او فحش و ناسزا می‌داد، به دختری که گویی نیامده صاحب و مالک همه چیز شده و رفته بود. ساعاتی بعد از آن اتفاق و بستن قراردادی که امین ماه‌ها برایش برنامه‌ریزی و لحظه‌شماری کرده بود، گویی همه چیز به روال قبلی خود برگشته و کارمندان مشغول انجام وظایف مربوطه بودند، هرچند امین دیگر آن امین سابق نبود.

حواس مهندس جوان زیادی پرت و افکارش به طور نابسامانی به هم ریخته شده بود. درک درستی از حال و احوال خودش نداشت، هیچ منطقی رفتارش را توجیح نمی‌کرد و او به معنای واقعی کلمه از خود بیزار بود، خودی که به خاطر لبخند یک دختر بچه‌ی دبیرستانی این گونه به هم ریخته و آشفته شده است. گویی در چند دقیقه او را طلسم و یا شاید هم جادو کرده باشند و آخر سر، کلافه از نداشتن تمرکز کافی برای نوشتن نامه اداری، روان‌نویسش را در هوا پرت کرد، سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست.

در آن زمان به نظرش این آشفتگی و بی‌قراری تنها یک دلیل داشت، آن هم نشناختن و بی‌احترامی به یکی از نزدیکان شریک و دوست دیرینه‌اش بود.

کسی که هنوز هم ربطش را به سهیل نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند. سپس با این فکر لبخند آرامی بر لب نشانند و نگاهش را به برگه‌ی سفید رنگ پیش رویش دوخت. قطعاً همین بود، او فقط به فکر احترام و آبروی سهیل بود و به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد جز این به چیز دیگری حتی فکر کند.

## فصل دوم p 35

از آن طرف ثنا با رسیدن به خیابان اصلی و پر رفت و آمد، برای اولین تاکسی دست تکان داد و سریع خودش را به مدرسه رساند، با این تاخیر یک ساعته کلاس اولش را به کل از دست داده و با این حال زیادم ناراضی نبود چرا که به خوبی می‌دانست با این کار چقدر دانش آموزانش را خوشحال و ذوق زده کرده بود.

حال و هوای روزهایی که خودش هم پشت سر گذاشته بود و گاهی چقدر حسرت تمام شدن دوره‌ی دبیرستانی‌اش را می‌خورد.

با رسیدن به مدرسه نفس عمیق و دلتنگی کشید. او عاشق محیط مدرسه و شلوغی بچه‌ها بود، عاشق شیطنت‌های تمام نشدنی و عاشق حرفه‌اش. با قدم‌های تندتری حیاط خلوت و خالی از حضور بچه‌ها را پشت سر گذاشت، وارد راهروی عریض دبیرستان شد و با رسیدن به اتاق استراحت معلمان، سرش را از لای در کج کرد و به داخل سرک کشید. تمامی صندلی‌ها خالی و فقط خانم بزرگمهر پشت میز نشسته بود. خودش را جلو کشید و با لبخند همیشگی و جادویی‌اش وارد شد.

- سلام به بهترین مدیر دنیا، پری جونم چطوره؟

چشمان خاله پری با دیدنش برقی زد و لبانش از هم کشیده شد.

- خدای من تو چرا این جایی، ای وای ثنا خدا بگم چیکارت نکنه پس بگو چرا این کلاس رو هواس و یک ساعته مدرسه رو گذاشتن رو سرشون، بدو تا این بمب نترکیده، شانس آوردی خانم حیدری هنوز نیومده وگرنه...  
- به خدا شرمنده‌ام خاله یه کار یهویی برام پیش اومد باید حتما انجامش می‌دادم.

هم‌زمان وسایلش را برداشت، رو به میز مدیریت تعظیم کوتاهی کرد و به یادگار از دوران تحصیلش اجازه‌ی با مزه‌ای گرفت و از در خارج شد.  
حق با خاله پری بود، اگر پنج دقیقه دیرتر می‌رسید، حتما کلاس منفجر می‌شد. کلاسی که با ورود ثنا و چهره‌ی جدی و ابروهای در هم گره خورده‌اش، به یک باره خاموش و ساکت شد.

- چه خیرتونه؟ این‌جا کلاس درس یا...

ناخودآگاه از حرکت ایستاد، زبانش بند آمد و تصویر یک جفت چشم سیاه پر غضب پیش چشمانش جان گرفت. تمام تنش به یک باره یخ کرد و

گوش‌هایش از پیچیدن صدای عصبانی و خش دار راد سوت کشید. با دستانی یخ کرده وسایلش را روی میز رها کرد و صاف ایستاد. صدای هیاهوی بچه‌ها باز هم بلند شد، گویی هرکدام چیزی را برایش بازگو می‌کردند.

بچه‌ها فارغ از بحث تحصیل و مدرسه عاشق معلم ادبیاتشان بودند و مطمئناً او جزء معدود معلمانی بود که بچه‌ها آرزوی تصادف کردن و هرگز نیامدنش را نمی‌کردند، ثنای جوان با تک تک آنها صمیمی بود و آنها را دوست می‌داشت.

اما حالا ثنای همیشه مقتدر و مهربان، نه درست صدایشان را می‌شنید و نه به وضوح چهره‌هایشان را می‌دید.

تنها یک تصویر و یک صدا مقابل دیده‌های تار شده‌اش عبور می‌کرد و جای تمامی آنها را به تنهایی پر کرده بود.

کمی طول کشید تا ثنا بتواند خودش را کنترل و افکارش را متمرکز کلاس و بچه‌هایش کند، هرچند آن روز ساعت از همیشه برایش زودتر گذشت و با به صدا در آمدن زنگ تفریح و صدای جیغ دخترها نفس راحتی کشید، از جایش بلند شد و به عادت همیشگی دستی به کناره‌های مقنعه‌ی سورمه‌ایش کشید و به سمت دفتر حرکت کرد. هنوز از راهرو نگذشته بود که بالای آسمانی نازل شد.

- ثنا؟

به سمت صدای تیز و جیغ مانند‌اش برگشت.

- جانم خانم دلشاد، چیزی شده؟

شیما نگاه عجیب و غریبی حواله‌اش کرد و با قدم‌های بلندی خود را به او رساند.

- درد و مرض، می‌دونی از صبح چقدر منتظرت بودم چرا به من نگفتی

دیر می‌ای ثنا؟ اصلاً تو اون موقع صبح کجا رفته بودی؟

- وای شیما جون من یه امروز رو بی‌خیال آنشرلی بازی شو، اصلاً حوصله ندارم.

- و، معلوم نیس دختره کله سحر کجا بوده و چیکار کرده حالا داره سر

من تلافی می‌کنه!



- ثنا نیم نگاه بی تفاوتی به او انداخت و آرام لب زد.
- مخ من امروز به اندازه کافی تیلیت شده، خواهشا تو دیگه آگوشتش رو بار نزار.
- بابا من صبح اندازه یه خرس صبحانه خوردم، آگوشتت رو نگه دار برا ناهارمون، الانم بیا بریم یه کار مهم باهات دارم، بدو جون شیما! الان زنگو میزنن ناکام می شم.
- سپس بی معطلی ثنا رو دنبال خود کشید و با رسیدن به طبقه‌ی سوم وارد نمازخانه شد.
- وای دستم شکست شیما! چرا این جور می کنی ولم کن، به خدا یکی ببینه آبرومون میره تو مدرسه.
- چقدر غر می زنی ثنا، من و تو کی رفتار متشخص و آبرومندی داشتیم که حالا دومیش باشه بشین این جا ببینم، این ساعت که کلاس نداری؟
- ثنا روی فرش های قرمز رنگ نشست و مچ دستش را مالید.
- نه بابا کلا دوتا کلاس داشتیم که صبح یکیش کنسل شد، تو تا ظهری؟
- شیما دمق سری تکان داد و دست به نوک بینی اش کشید.
- اما اصلا حوصله موندن ندارم، دلم می خواد برم بیرون یه کم قدم بزنم حال و هوام عوض شه.
- ثنا نگاه دقیق تری به چهره‌ی درهمش انداخت و گونه های درشتش را نوازش کرد.
- حالت خوب نیست؟ سرما خوردی؛ نکنه؟
- هیچ خوب نیستم ثنا همه اش تقصیر این شهاب خاک بر سر، باز فیلش یاد هندوستان کرده. یه مدته مدام زمزمه‌ی رفتن می کنه، این بار جدیه قضیه ثنا به دلم افتاده میره.
- خب بره؛ چه اشکالی داره عزیز من، وقتی خودش این جور دلش می خواد شما برا چی مخالفت می کنین؟!
- شیما اخم کرد.
- همین! بره؟ یعنی اصلا مهم نیست که شهاب از این جا بره! واقعا که ثنا!
- آخه قربون شکل ماهت برم من، وقتی خودش این تصمیم رو گرفته که نمی شه باهاش مخالفت کرد، شهاب که بچه نیست، ماشالله هزار ماشالله

خودش انقدر عاقل و دانا هست که بدونه چیکار می‌کنه، ما تنها کاری که از دستمون برمیاد اینه که براش آرزوی موفقیت کنیم، همین!

- ثنا تو خیلی سنگ دلی، آخه چه جوری دلت میاد این جوری بگی، من اصلا طاقت دوریش رو ندارم حتی یک روز، دلم از همین الان بی‌قرارشه و مدام براش تنگ می‌شه، بعدشم شهاب که همه عمر در کنار ما بوده حالا چه جوری می‌خواد توی شهر غریب و ناآشنا زندگی کنه، مامانم خیلی نگران اما به روی خودش نمیاره چون می‌دونه شهاب کاری رو که بخواد بکنه می‌کنه حتی اگر همه‌ی دنیا هم بگن نه اون خیره سر انجامش می‌ده. اصلا من نمی‌دونم شهر خودمون چه عیب و ایرادی داره که می‌خواد پاشه بره به جای دیگه درسشو ادامه بده، اصلا این بچه انگار تازگی‌ها به چیزیش می‌شه، به مرگش هست اما به من نمی‌گه.

- خودت داری می‌گی کاری که می‌خواد و می‌کنه پس دیگه این حرفا فایده نداره. هر کسی صلاح کار خودش رو بهتر می‌دونه دیگه، تو هم انقدر نگران نباش چون اون شهابی که من می‌شناسم بلده چه جوری گلیم خودشو از آب بیرون بکشه، اون اصلا نمی‌ذاره بهش بد بگذره، خیالت راحت!

شیما با رنگی پریده دستان ثنا را در دست گرفت و با نگاهی ملتمس گفت:

- یعنی تو باهاش حرف نمی‌زنی؟ تو تنها کسی هستی که شهاب رو حرفش حرف نمی‌زنه و هرچی که بگی و بخوای چشم بسته قبول می‌کنه. ثنا لبخند مهربانی به صورت غمگین شیما پاشید و دستش را فشار خفیفی داد.

- من نمی‌تونم به خودم همچین اجازه‌ای بدم که تو خصوصی‌ترین تصمیمات زندگی‌اش دخالت کنم، به نظرم بهتره بره تا به مدت کوتاه از این‌جا دور بشه و از نزدیک بفهمه و حس کنه اون چیزی رو که مدت‌هاست دنبالشه. می‌دونم تو که دوست نداری مانع پیشرفت داداش باشی، پس نباید بزاری با ناراحتی بره، اگه اون از جانب شماها مطمئن باشه می‌تونه با خیال راحت به آینده و موفقیت خودش فکر کنه. شهاب که بچه نیست شیما چون اون دیگه واسه خودش مردی شده!

## فصل دوم p 39

اما چهره‌ی شیما هنوز گرفته و نگاهش دردمند بود؛ دلش کمی از هم‌دردی با ثنا آرام گرفته بود و بهتر به نظر می‌رسید.

- کاش می‌شد ما همراهش بریم، کاش می‌شد همه با هم تا ابد یکجا باشیم اما حیف که نمی‌شه، از یک طرف شهاب و مامانم از یک طرفم تو، آخه من بی تو دق می‌کنم ثنا!

ثنا با عشق او را در آغوش کشید و دستانش را محکم دورش حلقه کرد.  
- الهی دورت بگردم من عزیزدلم، غصه نخور من تا همیشه کنارتم شیما بهت قول می‌دم.

قطرات اشک از چشمان شیما روی شانه‌ی ثنا چکید و هم‌زمان فشار دستان ثنا دور تن لرزانش بیشتر شد.

شیما عزیزتر از جاننش بود، همراز و همراه همیشگی، از دوم دبستان تا همین امروز با هم رفیق و به معنای واقعی کلمه هم‌دل بودند. به حدی نزدیک و صمیمی که حتی یک لحظه هم از هم جدا نمی‌شدند. همسایه‌های دیوار به دیواری که شهاب به آنها لقب دو کله پوک داده بود. در بچگی مثال خواهرهای همسان و دوقلو شبیه به هم لباس می‌پوشیدند، بدون هم غذا نمی‌خوردند و با هم به مدرسه می‌رفتند و در آخر با هم انتخاب رشته کردند و هر دو معلم شدند.

هر دو بیست و چهار ساله، اما ثنا به خاطر اندام ظریف و چهره‌ی خیلی جوانش کمتر نشان می‌داد، مخصوصا با آن مانتو و مقنعه سورمه‌ای ساده؛ و حتما امین حق داشت فکر کند او دختری دبیرستانی است. امینی که تا به حال این‌گونه منقلب و از خود بی‌خود نشده و یقینا دیگر هم نمی‌شد، حسی که برایش تازگی داشت. حسی که او اجازه نمایان شدنش را نداد و به هر نحوی سعی در سرکوب و عادی نشان دادنش داشت.

\*\*\*

بیشتر از همیشه خود را در کار غرق کرده و باز هم به ظاهر همان امین همیشگی شده بود، همانی که همیشه و همه جا از خود انتظار داشت؛ پسری سخت و کوشا، بدون هیچ احساسات اضافه و برانگیخته شده.

ساعاتی پیش سهیل نیز به شرکت آمده و در اتاقش مشغول بود ولی امین هنوز فرصت نکرده بود به سراغش برود. گویی با آمدن سهیل چیزی

#### 40 p قلب یخی

از درون او را ترغیب می‌کرد تا به سراغش برود و به قول معروف سر و گوشی آب بدهد.

مدام با خود زمزمه می‌کرد که فقط دچار یک کنجکاوای ساده شده ولی یک‌باره دست از کار کشید، ابتدا به آشپزخانه رفت و لیوانی آب خنک خورد تا بر خود مسلط شود و سپس راه اتاق سهیل را در پیش گرفت.

در آن لحظه بیشتر از هر چیز فکرش درگیر این بود که چطور بحث را پیش بکشد، هیچ دلش نمی‌خواست جلوی سهیل خود را مشتاق نشان دهد و البته که نبود! فقط حس می‌کرد اگر زودتر حس فضولی‌اش را خاموش نکند خواهد مرد.

سهیل کاملاً روی میز خم شده و مشغول بررسی سوکت‌های یک کیت بود.

- بیا بشین رئیس، الان کارم تموم می‌شه.

امین با کمی تردید روبه‌رویش نشست و نفس عمیقی کشید.

- مشکلتش چیه؟

- دستگاه مدام خاموش و روشن می‌شه و روی نمایشگر ارور 17

می‌زنه، مشکل برد داره باید تستش کنم ببینم کجاش قطعی داره.

- خیلی خسته‌ام و گرنه می‌اومدم کمکت تا زودتر پیداش کنی، اما نهنم

دیگه کشش نداره باور نمی‌کنی از صبح همه‌اش رو پا بودم، به خدا اگه این کار تموم بشه چند روزی نمی‌يام شرکت تا به نفسی بکشم.

سهیل لبخند ریزی زد.

- فکر خوبیه ما هم یک نفسی می‌کشیم، شنیدم بدجوری یکتا رو گاز

گرفتی، داداش جون سهیل نترسیدی مرض هاری بگیری؟

امین لبخند محوی بر لب نشانده و مشت آرامی بر رانش زد.

باید از فرصت پیش آمده به خوبی استفاده می‌کرد، در واقع باید تمام

سعی‌اش را می‌کرد تا مثل همیشه با زیرکی تمام حرفش را بزند و نتیجه‌ی دلخواهش را بگیرد.

- صبح خیلی نگران و درگیر کارای شرکت بودم، جنابعالی هم که شکر

خدا پیداتون نبود، فکر کنم قرار بود تاییدیه‌ها رو بیاری‌ها! مردم و زنده

شدم تا برگه‌هاش رسید دستم، بعدش... در ضمن من گازش نگرفتم، یکی

## فصل دوم p 41

دیگه زحمتش رو کشید، من فقط یه اخطار کوچیک بهش دادم.  
سهیل ابرویی بالا انداخت و با سیم‌چین رشته سیم باریکی را قطع کرد.  
- شرمنده کاری پیش اومد باید می‌رفتم، نمی‌رفتم بابا دیگه تو خونه رام  
نمی‌داد.  
- خب؟  
- خب به جمالت همین دیگه.  
امین کلافه دستی به صورتش کشید و روی مبل کمی جابه‌جا شد.  
هنوز هم دلش نمی‌خواست مستقیم چیزی بپرسد، از طرفی دلش هم  
نمی‌آمد که نپرسد.  
کمی معطل کرد و سپس از جایش بلند شد.  
- من دارم میرم خونه... تو کاری نداری باهام؟  
- نه داداش خدا قوت برو به سلامت، منم اینو تموم می‌کنم بعدشم یه  
سر میرم بیمارستان.  
هنوز به در نرسیده بود که با صدای سهیل سرجایش متوقف شد، سهیل  
که انقدر در کار غرق شده که متوجه کلام خود نشده بود.  
- بیمارستان؟ بیمارستان برای چی؟  
به یک باره رنگ از صورت سهیل پرید و چشمان روشنش لرزید.  
به معنای واقعی گند زده بود. آب جمع شده در دهانش را قورت داد و  
صاف ایستاد.  
- چیز دیگه، مریض شدم یعنی یه کم حالت سرما خوردگی اینا دارم،  
گلووم می‌خاره برای همین می‌خوام تا کار دستم نداده برم خودمو یه  
ویزیت بکنم.  
امین تنها سری تکان داد، در واقع به حدی درگیر خودش و آن حس  
سرکوب شده‌ی درون وجودش بود که متوجه چیز دیگری نباشد.  
در تمام طول عمرش، هیچ گاه برای دانستن اطلاعاتی اندک و پیش پا  
افتاده در مورد کسی این چنین بی‌تاب نشده بود و این‌بار برای اولین بار و  
به طرز باور نکردنی تمام وجودش کنجکاو دانستن شده بود.  
اما او امین راد بود، پسری که همه چیز تحت کنترل خودش بود و هیچ  
چیزی نمی‌توانست قوانین زندگی و اهداف با ارزشش را برهم بریزد. او

## 42 p قلب یخی

کسی بود که هرگز درگیر احساسات مهار نشدنی نمی‌شد و این را به شدت باور و به آن اعتقاد قلبی داشت. خیلی زود به خود واقعی‌اش برگشت و همه چیز را به دورترین نقطه‌ی ذهنش فرستاد.

\*\*\*

تقریباً سه هفته از روزی که ثنا به آویسا رفته بود، می‌گذشت اما هنوز نمی‌دانست آن دختر کیست و چه نسبتی با سهیل دارد، در واقع دیگر برایش اهمیتی هم نداشت.

با وجود دوستی دیرینه‌ای که از زمان دانشگاه با سهیل داشت، اما زیاد پیش نیامده بود که به خانه آنها برود و یا در مورد تعداد افراد خانواده‌اش از او پرس و جو کند.

تنها یکی دو بار مادرش را دیده و پدرش را هم دورا دور می‌شناخت. همان روز اول حدس زد که آن دختر دبیرستانی خواهر سهیل باشد، ولی گذر زمان و همچنین مشغله کاری فرصت فکر کردن زیاد را به او نداد، و به خواست خود، خیلی زود همه چیز برایش کم‌رنگ شد. حتی آن لبخند جادویی و افسون کننده!

آن روز حس عجیبی داشت که تاثیر رویایی بود که شب گذشته او را به خواب عمیق و شیرینی فرو برده بود، آنقدر که دلش نمی‌خواست بیدار شود. خمیازه‌ی بلند بالایی کشید و هم‌زمان با چرخیدن در جایش چشمانش را باز کرد. کمی طول کشید تا ذهنش بیدار و کاملاً هوشیار شود. چشمان خواب‌آلودش را چرخاند و با دیدن عقربه ساعت که 8 و نیم صبح را نشان می‌داد همانند انسان‌های برق گرفته از روی تخت پایین پرید.

به یاد نداشت هیچگاه این‌گونه و به این شکل عجولانه آماده‌ی رفتن شده باشد اما امروز جز این چاره‌ای نداشت. با بیشترین سرعتی که در توان داشت آماده و از خانه خارج شد.

حتی فرصت نکرده بود خود را در آینه ببیند و یا لباس مناسبی انتخاب کند، تنها هرچیزی که به دستش رسید پوشید و از خانه بیرون زد. حسابی دیرش شده و اگر تا نیم ساعت دیگر به مقصد نمی‌رسید تا مدت‌ها فرصت ملاقات با کارفرمای شهرداری را از دست می‌داد.

## فصل دوم p 43

مرد سرسخت و عبوسی که با هزار و یک ترفند او را مجاب به ملاقات کرده بود و این تنها شانسی برای یک پرش عالی در حرفه‌اش بود.

مدام خود را لعنت می‌کرد و پوست لبش را می‌جوید.

مگر دیشب ساعتش را کوک نکرده پس چرا اصلاً متوجه زنگ خوردنش نشده بود؟! با این که شب قبل زود خوابیده بود و همیشه با اولین زنگ گوشه‌ی چشمانش باز می‌شد اما امروز به طرز افتضاحی خواب مانده بود.

آشفته حال و عصبی دلش می‌خواست زمین را گاز بگیرد. هم‌زمان با چرخاندن سوئیچ پایش را روی پدال گاز فشرد و به یک‌باره ماشین از جا کنده شد. به سرعت خیابان‌های پرتردد را پشت سر می‌گذاشت.

کلا امروز روز بدشانسی‌اش بود، روز گندی که تمامی خیابان‌ها شلوغ و ترافیک در نظرش از همیشه سنگین‌تر بود.

به محض پیدا کردن راه فراری بر سرعت خود می‌افزود اما باز هم به بن‌بست و از هر طرف به مانعی بر می‌خورد.

با برافروخته شدن صورتش، شیشه‌ی ماشین را پایین داد، ولی هوای پر سوز پایین هم چیزی از گرمای درونش کم نکرد.

با ایستادن پشت چراغ قرمز تازه فرصت کرد درون آئینه به چهره‌ی خود نگاه تاسف‌باری بیاندازد. چهره به هم ریخته و موهای پریشان، قیافه‌ای که به هیچ عنوان مناسب یک جلسه‌ی کاری آن هم با مسئول شهرداری نبود اما چاره‌ای هم نداشت.

پوفی کرد و با نگاه به ثانیه شمار پیش رویش پایش را روی پدال گذاشت اما هنوز حرکت نکرده بود که ماشین به شدت تکان خورد و تنش به سمت جلو پرتاب و به شدت به فرمان کوبیده شد.

گیج و منگ از اتفاقی که افتاده سرش روی فرمان افتاد و از شدت دردی که در قفسه‌ی سینه‌اش پیچیده بود توان نفس کشیدن هم نداشت. نمی‌دانست چقدر گذشت که در ماشین باز شد و صداهای بلند اطرافش او را کمی به خود آورد؛ صدای مردی که هم‌زمان با تکان دادن شانه‌اش او را صدا می‌زد.

سرش را بلند و از آئینه به ماشینی که از عقب به او برخورد کرده بود خیره شد. در کتری از ثانیه تمام دردش فراموش شد و جایش را خشم

گرفت.

بی‌توجه به مردی که پشت سر هم از او سوال‌هایی می‌پرسید او را با دست کنار زد و به سختی از ماشین پیاده شد.

قفسه‌ی سینه‌اش به شدت درد می‌کرد؛ دلش می‌خواست فریاد بزند و زمین و زمان را به هم بریزد. چیزی درون معده‌اش می‌جوشید و عضلات شکمش سفت شده بود. ای کاش می‌توانست تمام ماشین‌های اطرافش را خرد و خمیر کند. چهره‌اش به طرز ترسناکی غضبناک شده و اخم‌هایش در هم گره خورده بود.

پاهای سست شده‌اش را کف زمین کشید و هم‌زمان با کوبیدن مشت محکمی بر کاپوت ماشین عقبی صدای فریاد وحشتناکش در فضا پیچید. همیشه همین بود و در زمان عصبانیت دیگر کنترلی بر رفتار خود نداشت چه برسد به امروز که از صبح حال خوشی نداشت و مهم‌ترین قرارش هم کنسل شد بود.

- کوری مگه؟ منو به این گندگی ندیدی؟ آخه وقتی بلد نیستی رانندگی کنی غلط می‌کنی پشت ماشین بشینی، امثال تو باید پشت ماشین لباسشویی بشینن نه اینکه توی خیابون واسه خودشون خر سواری کنن. راننده که هنوز گیج تصادف بود، با برخورد مشتت که امین به کاپوت کوبید به خودش آمد، لبش را از ترس به دندان گرفت و بی‌توجه به سرگیجه‌ای که حالش را منقلب می‌کرد، در حالی که دعا و خدا خدا می‌کرد بلایی سر ماشین قرضی‌اش نیامده باشد. آرام از ماشین پیاده شد.

امروز برای این که کارهایش را سریع‌تر انجام دهد، ماشین شهاب را قرض گرفته و حالا از خسارتی که می‌دانست به آن زده از شدت ترس و ناراحتی حالت تهوع گرفته بود. بی‌توجه به حضور امینی که همانند ببری درنده مقابلش قد علم کرده بود جلو رفت و با ناراحتی به ماشین خیره شد. امین مثل مار به خود می‌پیچید و نگاهش یک جا بند نمی‌شد، دیگر رفتن هم فایده نداشت و باید به کل قید ملاقات را می‌زد.

با حال خرابی که داشت، کمی به آسمان نگاه کرد، کمی به زمین و بند کفش‌های بازش و کمی هم به ماشین عزیزش و در آخر ثنایی که هنوز او را ندیده بود.



## فصل دوم p 45

- د آخه بین چیکار کردی، روز اولته گواهینامه گرفتی آره؟ معلومه دیگه زدی جفت ماشینا رو با هم پکوندی.

ثنا با چهره‌ی درهم به طرفش برگشت و به ثانیه نکشید که او را شناخت. هنوز آنقدرها حواس پرت و گیج نشده بود که بعد از گذشت چند هفته او را نشناسد، چهره‌اش را به خوبی به یاد داشت و چشمان قیر آلودی که گویی امروز تیره‌تر هم شده بود.

- حالا مگه چی شده که این‌جوری اوقات تلخی می‌کنید، ماشین خودم که بیشتر داغون شده، اصلا به درک فدای سرم پکید که پکید حالا می‌گید چیکار کنم؟

با آن لحن طلبکار و چهره‌ی حق به جانبش، دست به سینه ایستاد و خیره خیره به امین و قیافه‌ی عصبی‌اش نگاه کرد.

- خیلی روت زیاده به خدا، زدی ماشینمو داغون کردی، مهم‌ترین جلسه‌ی کاریم رو خراب کردی اون‌وقت به جای معذرت‌خواهی طلبکارم هستی؟!

ثنا که از شنیدن حرف‌های او حسابی جوش آورده بود، عینک دودی بادمجانی رنگ را از چشمش برداشت و صاف و مستقیم در صورت محو و مات امین براق شد. فاصله‌شان تنها یک قدم بود و دقیقا روبه‌روی هم با فاصله‌ی کمی ایستاده بودند.

- اتفاقه دیگه یهویی پیش میاد، من که نخواستم با شما تصادف کنم اما خب پیش اومد حالا چیکار می‌خوای بکنی؟ ایستادید وسط خیابون سر من داد می‌کشید که چی؛ الان من ازتون عذر خواهی کنم شما آروم می‌شید؟ ماشینتون درست می‌شه؟!

امین همانند شاخه‌های پاییز زده‌ی کنار خیابان خشک شده و دیگر حتی صدایش هم در نمی‌آمد، تنها صدای نفس کشیدن‌های بلند و نامرتبش بود که به گوش ثنا می‌رسید.

چطور او را نشناخته بود؛ یعنی به همین زودی او را فراموش کرده و به همین سادگی از یاد برده بود؟

ناخودآگاه چند قدم به عقب برداشت، درحالی که نه می‌توانست درست و منطقی فکر کند و نه حرفی بزند.

شدیدتر از اولین دیدار باز هم افسون وجود او شده بود. صدای بوق و اعتراض رانندگان در حال عبور او را به خود آورد، بدون نگاه کردن به ثنا نگاهی به خیابان انداخت که از یک طرف کلا بسته شده بود. هنوز نگاهش نمی‌کرد، هنوز گیج بود و ذهنش به معنی واقعی قفل کرده بود. صدایش هم نه فریاد بود و نه معترضی، صدای آرامش به طرز باور نکردنی گرفته و بم شده بود.

- بهتره ماشین‌ها رو ببریم کنار خیابون، اگر پلیس بیاد جفتمون رو جریمه می‌کنه.

با تمام شدن جمله‌اش، سریع و بدون معطلی سوار ماشین شد و کمی آن طرف‌تر از چهارراه پارک کرد.

به هیچ عنوان آدم ترسو و بزدلی نبود اما نمی‌دانست چرا در آن لحظه دلش می‌خواست، با آخرین توانی که در جانش مانده بود پایش را روی گاز بگذارد و فرار کند. انگشتان دستش را دور فرمان حلقه کرد و به سختی فشرد، دستی که از برخورد با کاپوت ماشین ثنا هنوز درد می‌کرد. حالا با چه رویی پیاده و در چشمانش خیره می‌شد.

اگر سهیل می‌فهمید چه؟!

اما ثنا با دلی قرص و اخم‌هایی در هم به سمت ماشینش رفت و بی‌معطلی به شیشه ضربه زد و با اشاره از امین خواست پیاده شود. گویی تازه از شوک تصادف خارج شده و حواسش کاملا سرجایش آمده بود. امین با بی‌حواسی پیاده شد، در حالی که آن همه خجالت و شرمندگی در برابر او برای خودش هم عجیب بود. این‌که چرا دیگر سرش داد نمی‌زد؛ چرا چشمان شرم زده‌اش را به زمین دوخته و لال شده بود؛ خودش هم نمی‌دانست؛ نمی‌دانست چه چیز در وجود آن دختر است که در مقابلش این‌گونه خلع سلاح می‌شد. آیا فقط به خاطر این که احتمالا خواهر رفیق چند ساله‌اش بود؟

ثنا سرش را بالا و گوشی موبایلش را جلوی صورت امین تکان داد.

- زنگ زدم افسر بیاد.

چشمان متعجبش روی پیشانی سرخ و متورم ثنا چرخید و رنگش به وضوح پرید.

## فصل دوم p 47

- چرا؟ ببینید خانم اصلاً نیازی به اینکارا نیست من خودم...  
هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای فریاد ثنا گوش‌هایش را کیپ کرد.  
- از نظر من لازمه، باید بیاد...

چشمان سیاه امین تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود، چشمانی که میان نگاه غضبناک ثنا و چال‌های جادویی صورتش در حرکت بود. همراه با فریادهایش چال‌های صورتش هم خودنمایی می‌کرد. او ووف، لبخندش کم بود، فریادش هم اضافه شد.

- ببینید خانوم محترم واقعا لازم نیست، کاریه که شده، بعدشم من بابت رفتارم...

چه بلایی داشت به سرش می‌آمد؟! این چه حال و روزی بود؟! او که تا به حال از کسی معذرت نخواست، تا به حال این‌گونه در برابر کسی به لکنت نیفتاده و اختیار از کف نداده بود.

به یکباره ترسی پر وحشت تمام وجودش را در برگرفت و چیزی درون قلبش لرزید. حسی عجیب و ناشناخته پاهایش را سست و تنش را بی‌حس کرد. لبانش را محکم مکید و بی‌معطلی سوار ماشینش شد. دیگر توان ماندن در کنار او را نداشت، در کنار ثنائی که به طرز شگفت‌آوری تمام وجود قانونمندش را در هم می‌شکست.

- اصلاً مهم نیست فراموشش کنید، عذر می‌خوام من خیلی عجله دارم باید برم.

به محض بستن در، پایش را روی پدال فشرد و رو به جلو حرکت کرد. مغزش از درد بی‌امانی در حال انفجار بود، گویی سرش را محکم به جایی کوبیده باشند. هیچ‌گاه این‌گونه از خودش و رفتار پیش‌بینی نشده‌اش نترسیده و هراسان نشده بود. در آینه به خود نگاهی انداخت. چشمانش سرخ سرخ بود، همانند پیشانی ورم کرده‌ی او.

با رفتن امین، ثنا به سختی سوار ماشین شد، در حالی که نفس‌هایش به شماره افتاده بود و حالت طبیعی نداشت. راه تنفسی‌اش تنگ شده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. قفسه‌ی سینه‌اش از فشار بی‌امانی در حال له شدن بود. هم‌زمان با پیچیدن صدای خس خس سینه‌اش در فضا، با دستان یخ کرده و لرزانش اسپری مخصوصش را از درون کیف بیرون کشید و

## 48 p قلب یخی

جلوی دهانش فشار داد.

یک بار، دو بار، سه بار.

سپس چشمانش را بست و زیر لب نالید.

- نفس بکش ثنا، نفس بکش.

امین اما به محض رسیدن به شرکت، با بهم ریختگی واضح و غیر قابل انکاری ماشین را درون پارکینگ پارک کرد، به صندوق عقب فرو رفته‌اش نگاهی انداخت و نفس عمیق و پر صدایی کشید. امروز حتی حوصله‌ی خودش را هم نداشت و به معنای واقعی حالش از خودش به هم می‌خورد. از رفتار عجیب غریب و ناشناخته‌اش، از شخصیت زیر سوال رفته و بند کفش‌هایی که هنوز باز بود و دستی که هنوز درد می‌کرد.

متفکر و سر به زیر وارد شرکت شد، وسایلش را روی میز گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت و بی‌معطلی سرش را زیر شیر آب سرد گرفت.

گویی سردی آب برای ذهن کوفته و وجود آتش گرفته‌اش لازم بود. آب سرد از سر و صورتش پایین می‌ریخت و صدای ثنا درون گوش‌هایش می‌پیچید.

- از نظر من لازمه، باید بباد...

پیشانی قرمز شده و ورم کرده‌اش، چال لپ‌ها و اخم‌های در هم گره خورده‌اش!

با بند آمدن نفسش سرش را از زیر آب بیرون کشید و با کف دست ضربه‌ای به سینک کوبید. وای از مغز نافرمان و ذهن بلا تکلیفش!

از طرفی از روی سهیل هم خجالت می‌کشید، به خوبی می‌دانست که چقدر سهیل روی خانواده‌اش حساس است و اندازه‌ی تمام دنیا دوستشان دارد. همیشه شنیده و دیده بود که قسم راستش به جان خواهرش بود. خواهرش!!

خوشبختانه آن روز سهیل از همیشه دیرتر و تقریباً اواخر ساعات کاری به شرکت آمده و امین نیز خودش را درون اتاقش حبس کرده و بیرون نیامد.

ساعت حوالی هفت شب بود و باران به تندی می‌بارید. صدای برخورد قطرات درشت و سیل مانندش به شیشه‌ی اتاق ملودی زیبایی به راه

## فصل دوم p 49

انداخته بود که برایش حکم لالایی خوش آهنگی داشت. با حس کوفتگی و بی‌حسی سرش روی میز گذاشت و نفهمید که چه موقع به خواب رفت. امروز صبح پرش به همه‌ی کارکنان شرکت گرفته بود، از حاجی بابا و رنگ چایی پررنگش گرفته تا مرجان و بقیه. کسی جرات نمی‌کرد نزدیکش شود و کوچک‌ترین حرفی به او بزند. اما مرجان بیشتر از بقیه از رفتار تندش ناراحت و دلخور شده بود. انقدر محو صدا و چهره‌ی بهم ریخته‌ی امین شده بود، که سوالش را در مورد سندهای مالیاتی سال قبل دوباره پرسید و، امین آن‌چنان با عربده گوش‌هایش را نوازش داد که دیگر دلش هوای آن صدای زیبا را نکند.

نه حوصله‌ی خودش را داشت و نه دیگران را. کار را کنسل کرده و همه را ساعتی زودتر به خانه‌هایشان فرستاده بود. همه جز سهیلی که با اتمام کارش وارد اتاق شد.

امین در حالی که دستانش زیر سرش در هم قفل بود خوابیده و نفس‌های آرام و منظمی می‌کشید.

- امین؟ پاشو داداش چرا این جا خوابیدی؛ هنوز که زمستون نشده. سرش منگ و سنگین شده بود و رگ گردنش به شدت درد می‌کرد، چشمانش همانند کوره‌ی آتش می‌سوخت و تمام استخوان‌های تنش مخصوصاً دستش درد می‌کرد.

سهیل از دیدن قیافه به هم ریخته و داغون امین، شوکه شده روی میز خم شد و دست روی پیشانی‌اش گذاشت.

- چی شده امین؛ چرا این ریختی شدی؟ یا بسم الله رنگت مثل میت شده چشمتو مثل این جن زده‌هاس.

امین حتی نمی‌توانست سرش را بالا بگیرد، تنها پشت سر هم سرفه‌های خش‌دار و خشکی می‌کرد و چشمان تب‌دارش به خون نشسته بود.

- پاشو امین خودم می‌ببرمت خونه، ساعت هفت شبه بابا تو که حالت انقدر بده واسه چی تا الان موندی؛ قیافه رو نیگا! تو رو خدا فردا این جووری نیا شرکت که همه فرار می‌کنن، امروز که گل کاشتی تو گلدون همه، قربونت شکلت برم فردا بمون خونه استراحت کن این کارمندای بدبخت هم یه نفسی بکشن.

## 50 p قلب یخی

سپس کت امین را از جالباسی برداشت و روی شانه‌هایش انداخت.  
- باید بیان فیلم گودزیلا رو یه بار دیگه از رو شخصیت جنابعالی بسازن، والله به خدا این سری فروش بیشتری می‌کنه.  
با سکوت طولانی مدت امین صندلی‌اش را چرخاند و به چشمانش زل زد.

- لالی؟

- نه.

- خوب شد گفتی من فکر کردم لالی، راستی ماشینت چی شده؟ توی پارکینگ دیدمش.

صدای سرفه‌ی زخمی امین در فضای اتاق پیچید.

- تصادف کردم، نتونستم برم شهرداری.

سهیل با حالت متفکری سرش را خاراند.

- عجب، چی شده امروز همه تصادف می‌کنن؟

امین آب دهانش را به سختی قورت داد و بی‌حوصله‌تر از همیشه شانه‌ای بالا انداخت.

با کمک سهیل وسایلش را برداشت و همراه او به خانه رفت. در طول مسیر فقط صدای سهیل شنیده می‌شد که در مورد کار و ایده‌های جدیدش صحبت می‌کرد.

امین در حالی که سرش را به عقب تکیه داده بود، به بارش باران خیره شده و شنونده‌ی حرفایی بود که چیزی از آن نمی‌فهمید.

در آخر چشمان سنگین و خواب‌آلودش بسته شد و باز هم به خواب رفت.

فشار کاری این مدت، سردی هوا و گرفتن طولانی مدت سرش زیر آب سرد همه و همه باعث شد سرمای سختی بخورد و یک هفته‌ی تمام در تختخواب بماند.

با وجود این‌که مرد ضعیف و رنجوری نبود و به خاطر بدن و سیستم دفاعی مقاومش خیلی کم مریض می‌شد اما این بار به شدت بیمار و خانه نشین شد و این خانه نشینی بدموقع حال خرابش را چند برابر کرده بود.  
روزهای طولانی را به سختی پشت سر می‌گذاشت و شب‌ها در تب

## فصل دوم p 51

می‌سوخت و در عالم خواب و رویای پر سوزی، تصویر مات دختری خندان او را آزار و خواب شب را هم بر او حرام می‌کرد. به گونه‌ای که یک لحظه هم از فکرش رهایی نداشت، و کنترلی بر افکار، مغز و شاید قلبش هم نداشت.

نمی‌خواست این گونه باشد، ولی بود و او هر لحظه بیشتر از قبل از افکاری که دائماً در ذهنش جان می‌گرفت فرار می‌کرد. تصوراتی که دلش را آشوب و حالش را منقلب می‌کرد. اما او هنوز هم همان امین سرسخت همیشگی بود.

روی ذهنش خاک می‌ریخت، روی قلبش پا می‌گذاشت و احساسات تازه شکل گرفته‌اش را می‌کشت. در حالی که در نظرش بدترین هفته‌ی عمرش را تجربه کرده و دیگر تحمل در خانه ماندن و آن حال و روز خراب را نداشت، به کمک قرص و آمپول تجویزی از تخت بلند شد تا سر و سامانی به زندگی و آن وضعیت حال بهم زنش بدهد.

از طرفی ثنا از تصادفش با سهیل حرفی نزده بود، فقط در جوابش گفته بود از پشت به ماشینی زده و همه چیز ختم به خیر شده و در جواب غرولندهای شهاب با چرب زبانی قضیه را ماست مالی کرده بود. در واقع به هیچ کس نگفته بود با چه کسی تصادف کرده، حتی به بهترین دوستش شیمای همیشه همراز و همراه!

از آن روز به بعد دیگر با هم برخوردی نداشتند. ثنا گاهی به آن روز فکر می‌کرد، به دومین برخورد غیر قابل پیش‌بینی آنها که چطور امین با دیدن او رنگ و رویش پریده و سریع تغییر موضع داده بود. بدون این‌که احساس خاصی داشته و یا تغییر حالتی در او ایجاد شده باشد، تنها چند دقیقه به او فکر و بعد هم فراموشش می‌کرد. تصویرش پیش چشمانش رنگ می‌باخت و در آخر مثل همیشه با شادی و نشاط ذاتی‌اش زندگی عادی‌اش را از سر می‌گرفت.

آن روزها بیشتر درگیر آماده کردن خانه و ترتیب دادن جشن کوچکی برای بازگشت پدر و مادرش بود. چند روز دیگر پدر و مادر از سفر حج بازمی‌گشتند و ثنا می‌خواست به پاس تمام زحمات و مهربانی‌هایشان، برای تشکر از آنها برایشان جشن کوچک و باصفایی بگیرد.

## 52 p قلب یخی

اواخر آبان ماه بود اما هوا سرد و زمستانی شده بود و بارانی که از شب قبل می‌بارید چهره‌ی شهر را زیبا کرده بود.

ثنا رومیزی‌های تمیز و تازه شسته شده را روی میزهای چوبی پهن کرد و به بارش تند باران لبخند زد.

- سهیل پس کی می‌خوای بری کارت‌های دعوت رو بگیری؛ دیر می‌شه‌ها باید همین امروز پخشش کنیم.

سهیل هم‌چنان خیره به صفحه‌ی گوشی مشغول پیام بازی بود و هرازگاهی لبخندی پهن مهمان لبانش می‌شد.

- میرم می‌گیرم تا به ساعت دیگه فقط تو بگو کیا رو می‌خوای دعوت کنی تا بگم همون‌جا بنویسن.

ثنا چتری‌های نامنظم و کوتاه و بلند روی پیشانی‌اش را با دست کنار زد و یک بار دیگر همه‌جا را دقیق بررسی کرد.

- نوشتم دیگه سهیل چندبار می‌گی، اصلا پاشو با هم بریم؛ حوصله‌ام سر رفت توی خونه دلم می‌خواد برم بیرون.

سهیل سرش را بالا گرفت و به چشمان خواهرش زل زد.

- عزیزم توی این هوا کجا می‌خوای بیای، خودم میرم و میام دیگه، جایی هم کار دارم معطل می‌شی، فقط لیست رو بهم بده.

ثنا به این تکیه داد و به شیشه‌ی خیس از قطرات باران خیره شد.

- گذاشتمش روی میز، یه نگاه دیگه بهش بنداز و خودتم اگر کسی رو می‌خوای اضافه کن.

سهیل با لبخند از جایش بلند شد، روبه‌رویش ایستاد و پیشانی‌اش را کوتاه بوسید.

- من که کسیو ندارم فقط امین و خانواده‌اش و چندتا از همکارا، همین!

ثنا ناخودآگاه اخم کرد و بی‌حرف دست‌هایش را جلوی سینه درهم قفل کرد.

تنها چیزی که از امین دیده بود اخم‌های درهم گره خورده و صدای فریادش بود. ثنا از او تنها بداخلاقی و تندگی به یاد داشت.

خیره به قطرات درشت باران در افکار خودش آن‌چنان غرق شد که حتی متوجه رفتن سهیل هم نشد.



## فصل دوم p 53

سهیل به خواست ثنا از چند روز پیش تدارک شام را در تالاری شیک دیده و مقدمات جشن را فراهم ساخته بود. او بیش از اندازه به خانواده‌اش وابسته بود و با تمام وجود آنها را دوست داشت، به خصوص خواهرش را. ثنا عزیز دردانه او و پدر و مادرش و تمام زندگی‌اش بودند.

مادرش فروغ خانه‌دار و پدرش امیر مردی سرشناس در بازار و بنکدار پوشاک بود. پدر و مادری زحمت‌کش و دلسوز که یک لحظه هم از بچه‌هایشان غافل نمی‌شدند و مهرشان را دریغ نمی‌کردند. فداکار و با گذشت، همانند تمامی پدر و مادرها که بودنشان دنیایی از آرامش بود و نعمتی پر از حس‌های خوب و تمام نشدنی!

سهیل این روزها از طرفی درگیر رسیدگی به کارهای پدر و مادر و از طرف دیگر ذهن و دل مهربانش درگیر حسی بود که مدت‌ها او را با خود همراه کرده بود. مدت‌ها بود که طعم عشق را چشیده و حالا برای رسیدن به دختر مورد علاقه‌اش لحظه شماری می‌کرد. دختری آشنا که اگر یک روز او را نمی‌دید آن روز شب نمی‌شد و خواب بر چشمانش حرام می‌شد. بعد از یک ملاقات کوتاه عاشقانه در آن هوای بارانی و دریافت کارت‌های دعوت، با چشمانی براق و هیجان زده به شرکت رفت تا کارت‌های همکارانش را بدهد و خودش هم شخصا از آنها دعوت کند. از تاثیر دیدار ساعاتی قبل، لب‌هایش هم‌چنان می‌خندید و چشمان روشنش درخشان و پر نور شده بود.

اما امین نگاهش خاموش و چهره‌اش عبوس و بی‌حوصله به نظر می‌رسید. نگاه تیره‌اش را به کارت‌های پیش رویش انداخت و زبانش را دور تا دور لبان خشکیده‌اش کشید. سهیل نه تنها او بلکه تمامی خانواده‌اش را دعوت کرده بود، ولی امین از این موضوع اصلا راضی نبود.

فکر این‌که ثنا هم در آن جشن حضور داشته باشد او را آزار می‌داد و گویی چیزی از درون به او زخم می‌زد. در واقع نمی‌خواست دیگر او را ببیند و یا شاید هم می‌خواست ولی نمی‌توانست.

به شدت می‌ترسید از حسی که در وجودش خفه کرده و روزها با او جنگیده و سعی کرده بود برای همیشه فراموشش کند.

از عقلش مطمئن بود اما از دلش نه!

او نمی‌خواست تسلیم این حس جوانه زده در اعماق وجودش شود، در واقع نمی‌خواست این‌گونه تمام معادلات حساب شده‌اش به هم بریزد، ولی این‌بار چاره‌ای نداشت. سهیل رفیق و شریک کاری او بود و نمی‌توانست دعوتش را رد کند. در حالی که مدام چیزهایی را با خود تکرار می‌کرد تا ملکه ذهنش شود چشمانش را برهم گذاشت و خودش را به خدا سپرد.

او هرگز اجازه نمی‌داد احساساتش بر عقلش غلبه کنند، همیشه سعی می‌کرد درگیر نشود آن هم به این شکل و به این زودی!

این‌ها جملاتی بود که امین همیشه و همه جا، حتی قبل از خواب مدام برای خود تکرار می‌کرد تا کلمات در عمق وجود و ضمیر ناخودآگاهش حک شود.

## فصل سوم

گویی پاییز آن سال از همیشه عجول‌تر شده بود و روزهایش زودتر از همیشه به پایان می‌رسید. روبه‌روی آینه‌ی حلالی شکل اتاقش ایستاد و با دست موهای تمیز و براقش را مرتب کرد. با تمام مخالفت عقلی و بی‌رغبتی واضحی که نسبت به رفتن داشت اما آن شب وسواسی عجیب به ظاهرش پیدا کرده بود، نکिसا بیشتر از همه برای رفتن به آن جشن سرنوشت ساز هیجان داشت و از مدت‌ها قبل خود را آماده‌ی همچین شبی کرده بود.

با تمام استرسی که داشت به زیبایی خود را آراسته و از همیشه زیباتر شده بود. روسری یشمی با رگه‌های کرم رنگش را روی دسته‌ی مبل رها کرد و به درون اتاق امین سرک کشید.

- داداش زود باش دیگه چقدر معطل می‌کنی، عروسی که نمی‌خوایم بریم، به خدا اون جا فقط پر از پیرزن و پیرمرد که واسه زیارت قبولی اومدن.

امین دستانش را به کمر زد و هم‌زمان ابرویش را بالا انداخت.  
- برو بیرون و روچک خودت ماتیک سرخابات رو کردی حالا اومدی به من گیر بدی، چیه نکنه چشم نداری خوشگل‌تر از خودتو ببینی؟!  
سپس نگاه دقیق‌تری به نکيسا انداخت و اخم‌هایش درهم گره خورد  
نکيسای عاشق در آن کت پاییزه‌ی یشمی و شلوار کرم رنگش از همیشه خواستنی‌تر شده بود.

- واسه پیرمردای جشن اینجوری به خودت رسیدی و شیک کردی؛  
بعدشم چرا انقدر لباس تنگه تمام جونت پیداس برو عوض کن به قول  
خودت عروسی نمی‌ریم که.

نکیسا چانه‌اش را بالا انداخت و لبانش را جمع کرد.  
- اِ داداش گیر الکی نده دیگه لباسم خیلی هم قشنگه.  
امین هنوز دهانش را باز نکرده بود که صدای بلند و کشیده‌ی زنگ  
آیفون در فضای خانه پیچید. نکیسا هم از فرصت استفاده کرد و سریع از  
اتاق بیرون زد.

هم‌زمان شیرین در را به روی احسان و مهسا گشود که شاد و  
سرخوش، دست در دست هم وارد شدند. شیرین با لبخند جعبه بزرگ  
شیرینی را از دست احسان گرفت و سرش را تکان داد.

- شیرینی به چه مناسبتی مادر، خیره انشالله!  
احسان دستش را دور شانه‌های ظریف همسرش حلقه کرد و او را با  
عشق به خود فشرد.

- اینو دیگه باید از مهسا خانم پرسید.  
نکیسا با ذوق‌زدگی دستانش را در هم حلقه کرد و به نگاه درخشان  
مهسا چشم دوخت.

- مثبت بود؟!  
مهسا با شرم‌زدگی چشمانش را برهم زد و به احسان خیره شد.  
به ثانیه نکشید که سالن خانه مثل بمب منفجر شد. حالا همگی در شادی  
مهسا و احسان سهیم بودند و با صدای بلند می‌خندیدند و هم‌زمان به هم  
تبریک می‌گفتند.

مدت‌ها بود که منتظر بچه بودند و حالا این موهبت الهی، این نعمت عزیز  
و گرانبها نصیبشان شده و خوشبختی‌شان کامل شده بود. نکیسا از  
شوقش همه را ماچ می‌کرد و مدام دور مهسا می‌چرخید و قربان صدقه‌اش  
می‌رفت. گویی هنوز هم باورش نشده بود که تا چند ماه دیگر عمه  
می‌شود.

شیرین از خوشحالی اشک می‌ریخت و علی دور سر عروسش صدقه  
می‌گرداند. امین نیز در حالی که از ته دل لبخند می‌زد، برادرش را در

آغوش کشید و مردانه تبریک گفت. او عاشق بچه‌ها بود، به خصوص دختر بچه‌های شیطان و خانه خراب کن.

- انشالله قسمت خودت پسر، یعنی می‌شه من دامادی و سر و سامون گرفتن تو رو هم ببینم.

امین نگاه کوتاه و متفاوتی به مادرش انداخت. نگاهش برخلاف همیشه گنگ بود و نمی‌دانست چرا چیزی درون دلش مدام پایین و بالا می‌شود. گویی در دلش گونی گونی قند آب می‌کردند.

یعنی می‌شد او هم روزی این حس زیبا را تجربه کند؟ پدر شدن...!! او یقیناً بابای خوب و مهربانی می‌شد، از همان پدرهایی که تمام زندگی‌شان را به پای فرزندشان می‌ریختند و تمام خود را فدای آنها می‌کردند.

شیرین با بغض رو برگرداند و نکیسا با محبت گونه‌ی مادر را بوسید و به چشمان نمناکش خیره شد.

- الهی قربونت برم دیگه قرار نشد اشک بریزی، مگه خودت نگفتی همه چیو سپردی دست خدا پس دیگه غمت نباشه همه چیز به وقتش درست می‌شه، خب؟ ای بابا شماها اصلاً فراموش کردین که شام دعوت داریم، بیاین بریم دیگه دیر شد.

احسان دستش را پشت کمر همسر انداخت و هم‌زمان گونه‌اش را بوسید.

- من و زن و بچه‌ام تو ماشین منتظر می‌مونیم تا شما بیاین، فقط معطل نکنید راهم طولانیه.

امین نفس عمیقی کشید و با حالت متفکری سر به زیر انداخت. برای لحظات کوتاهی امشب را فراموش کرده و همانند گذشته شاد و سرخوش خندیده بود، اما حالا باز هم تصور دیدن ثنا در آن مهمانی آشفته‌اش می‌کرد. ای کاش می‌توانست نرود، ای کاش دلیل قانع‌کننده‌ای برای سهیل داشت.

با شنیدن صدای پدرش سر بلند کرد و منتظر به او و سوئیچ درون دستانش چشم دوخت، نگاهش همچنان گنگ بود و حالت چهره‌اش نامعلوم.

- من زیاد حال و حوصله‌ی رانندگی ندارم بابا جان، همه با یه ماشین  
بریم.

- بریم دیر شد.

نکیسا زودتر از همه از در خارج شد و دستانش را دور پالتوی شیری  
رنگش حلقه کرد. به شدت احساس سرما می‌کرد و از هیجان دیدن محبوب  
در جمع خانوادگی‌اش استرس گرفته و دچار افت فشار شده بود.  
امین اما همانند مریض‌های تب دار گرمش بود، آنقدری که حرارت  
ماشین هم اذیتش می‌کرد. ناخودآگاه چهره‌اش جدی و اخم‌هایش کمی در  
هم فرو رفته بود.

نکیسا و شیرین در مورد مهسا و حاملگی‌اش حرف می‌زدند و علی به  
خیابان‌های شلوغ چشم دوخته و آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد.  
با رسیدن به تالار، از در بزرگ و اصلی وارد محوطه‌ی باغی شدند که  
از دو طرف با مشعل‌های پایه بلند زیبایی روشن بود و می‌درخشید.  
درختان خشک و سرمازده نیز با چراغ‌های ریزی تزیین شده و یکی پس  
از دیگری می‌درخشیدند.

آسمان سرخ سرخ و گویی آماده باریدن بود و هوای سرد و پر سوز  
آن شب همه‌ی مهمانان را داخل سالن جمع کرده بود.  
شومینه‌های روشن فضای داخل را گرم و دلپذیر کرده و صدای  
سوختن چوب‌های تکه تکه، هم‌زمان با نواختن موزیک ملایمی توسط  
ارکست ملودی زیبایی به راه انداخته بود.

تعدادی خانم با فرم‌های یک شکل، مشغول پذیرایی از مهمانانی بودند که  
یکی یکی از راه می‌رسیدند. در قسمت‌های خاصی عودهای خوش عطری  
گذاشته و بوی اسپند در فضا پیچیده بود. بویی خاص و دوست داشتنی  
که ثنا را به یاد شب‌های محرم و عزاداری‌هایش می‌انداخت. به یاد امام  
زاده‌های سبز و نورانی، به همان پاکی و مقدسی.

ثنا مشغول صحبت با شیما بود ولی، هرازگاهی نگاه منتظرش روی در  
می‌لغزید، گویی چشمانش در پی یافتن چهره‌ی آشنا و بد اخلاقی دودو  
می‌زد. نگاهی که این‌بار با دیدن امین با آن تیپ متفاوت و جذابش برای  
چند ثانیه‌ی کوتاه خیره ماند.

## فصل سوم p 59

فروغ و امیر که کنار هم نشسته بودند و با آمدن هر یک از دوستان از جایشان بلند می‌شدند و خوش‌آمد می‌گفتند، این‌بار هم با دیدن خانوادگی راد با احترام ایستادند و فروغ با رویی گشاده سبذ گل لیلیوم خوش بو را از شیرین گرفت و صمیمانه تشکر کرد.

سهیل نیز به جمعی که همگی سرپا ایستاده بودند پیوست و دو خانواده را به هم معرفی کرد.

علی چندباری امیر را در بازار دیده بود و دورادور او را می‌شناخت اما هیچ‌گاه فرصت آشنایی بیشتری پیش نیامده بود اما خانوادگی راد همگی سهیل را می‌شناختند.

نکیسا تمام مدت سرش را پایین انداخته و لبخند کم‌رنگی به لب داشت. سهیل نیز از نگاه کردن مستقیم به او امتناع می‌کرد، گویی هر دو رازی پنهان در سینه داشتند، رازی شیرین و دوست داشتنی از جنس عشق.

در تمام این مدت ثنا سرش را به صحبت با شیما و خاله پری گرم کرده بود و به طرز واضحی از رو برگرداندن امتناع می‌کرد.

به هیچ‌عنوان قصد وارد شدن به جمع آنها را نداشت، جمعی که گویی سال‌های سال است یکدیگر را می‌شناسند و از همان ابتدا مشغول گپ زدن شده بودند. در واقع او هیچ‌کدام را نمی‌شناخت، جز همان پسر اخمو و البته خوش‌چهره را!

شیما مدام حرف می‌زد و از مرور خاطراتشان می‌خندید، ثنا هم دل به حرف‌هایش سپرده و با لبخند زیبایی همراهی‌اش می‌کرد. با زمزمه‌های زیر لبی شیما یک‌باره ثنا از شدت خنده به سرفه افتاد، رو برگرداند تا از درون کیفش دستمال بردارد که برای چند ثانیه‌ی کوتاه اما نفس‌گیر چشمان به اشک نشسته‌اش در نگاه سیاه و براقی گره خورد. نگاهی که گویی مدت زمان زیادی خیره‌ی او و خنده‌های تمام نشدنی‌اش بوده.

هرچند دوست نداشت به این زودی نگاهش را از آن پسر خوش‌پوش و خوش‌چهره بگیرد اما گویی چیزی ته دلش به او اخطار می‌داد که او همان کسی بود که سرش داد کشید، مشت به کاپوت ماشینش کوبید و به او توهین کرده بود!

اخم ظریفی کرد و سرش را برگرداند. با بلند شدن خاله از کنارش، شیما

## 60 p قلب یخی

که از همان ابتدا نگاهش همه جا می‌چرخید کاملاً به ثنا چسبید و بیخ گوشش پچ پچ کرد.

- ثنا جونم اون کیه کنار سهیل وایساده؟

ثنا زیر چشمی نگاه کوتاهی به امین انداخت.

- همکارشه.

- وای خدایا چقدر مامانه، تا حالا کجا بوده، خیلی جذاب و خوشتیپه.

ثنا دلش فرو ریخت.

- چه می‌دونم بابا خودمم خیلی وقت نیس دیدمش.

- ووووی ثنا خدایی جذابه، آخه نگاهش کن چه چشمایی داره لامصب

نگاش آدم رو ذوب می‌کنه.

ثنا چشمانش را کلافه چرخاند و ضربه‌ی نسبتاً محکمی به دست شیما

کوبید.

- بسه دیگه شیما حالم بهم خورد، بعدشم هی بهش نگاه نکن تحفه رو

خیالات برش می‌داره.

- وا من کی هی نگاه کردم؟ تو هم به چیزیت می‌شه‌ها.

واقعا هم در او یک چیزی شده بود، هرچند خودش هم نمی‌دانست چرا

آن قدر بی‌خود و بی‌جهت روی این مورد حساس شده است.

شیما با همان بی‌تفاوتی ذاتی‌اش، پرتقال درشتی را در دست گرفت و

هم‌زمان با پوست گرفتن آن خاطره دیگری را تعریف کرد.

حواس ثنا دیگر پیش او و حرف‌هایش نبود، تمام حواس او پیش یک

جفت چشم سیاه براق مانده و گویی اسیر شده بود.

نفس کوتاهی کشید و زیر چشمی نگاهش کرد. حق با شیما بود، با آن

پیراهن سفید و کراوات چهارخانه‌ی ریز سفید و سرمه‌ای، بافت ظریف

طوسی روشن و کت اسپرت طوسی تیره‌ای که رویش پوشیده، محشر و

فوق‌العاده شده بود.

نگاه لرزشش از بالا تا پایین او را وجب کرد. شلوار جین سرمه‌ای به تن

داشت و نیم بوت‌های چرم مشکی. گویی فشارش افتاده باشد لرز کرد و

پوست تنش دون دون شد. قبل از متوجه شدن امین به سرعت نگاهش را

دزدید و به خنده‌های شیما چشم دوخت.



## فصل سوم p 61

نه چیزی از حرف‌هایش شنیده و نه دلیل خنده‌هایش را می‌دانست، تنها لبخند محوی زد و در خود جمع شد. شیما تکه‌ای پرتقال به سمتش گرفت و سرش را تکان داد.

- چیزی شده رنگت پریده انگار.

بی‌حرف لبانش را تر کرد و با چشم به دنبال مادرش گشت که کنار خانم راد و دختری که نمی‌شناخت نشسته بود و صحبت می‌کرد. هرچه بیشتر می‌گذشت ناآرام‌تر شده و استرسی که نمی‌دانست از کجا به سراغش آمده امانش را بیشتر می‌برید و سینه‌اش را به درد می‌آورد. ضربان قلبش تند و تپش‌هایش کوبنده شده بود. بوی عودهای معطر جنگلی که با انواع عطرها زنازه و مردانه قاطی شده، فضا را به شدت خفه و نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود. و به سختی از جایش بلند شد. شیما هراسان نگاهش کرد و دست پشت کمرش کشید.

- چه‌ات شد یهو ثنا خوبی عزیزم؟ رنگ صورتت سفید شده!

نفس تکه تکه‌ای کشید و به سختی زبان باز کرد.

- نمی‌تونم این‌جا نفس بکشم، می‌رم بیرون یه کم هوا بخورم، میام الان.

- مطمئنی نمی‌خوای همراهت بیام؟

سرش را تکان داد و از میز فاصله گرفت.

از وسط سالن به سرعت عبور کرد و از در ورودی خارج شد.

هم‌زمان فروغ سهیل را صدا کرد و امینی که با بلند شدن ثنا نگاهش به دنبالش کشیده شده بود، دور خود چرخید.

دستش را کمی مشت کرد و فشرد. به شدت با خود و حسی که مدام درون وجودش خودنمایی می‌کرد درگیر بود. نباید می‌رفت، آن هم به دنبال کسی که عقلش او را نهی می‌کرد و مدت‌ها برای مقابله با او جنگیده بود. اما پاهایش بدون فرمان گرفتن از ذهن درهمش به سمت در رفت و دلش بی‌قرار شد.

سرمای استخوان سوز محوطه‌ی بیرونی را به جان خرید و با نگاه به دنبال دختری گشت که حتی اسمش را نمی‌دانست. دختری که چند متر آن طرف‌تر، دستش را به تنه‌ی خشکیده‌ی درختی گرفته و در خود جمع شده بود.

## p 62 قلب یخی

بلوز تک سفید رنگی که پوشیده بود در سیاهی شب جلوه‌ی زیبایی داشت و دامن پاییزه‌ی سرمه‌ای تا روی زانو و ساپورت زخیم مشکی‌اش در سیاهی شب گم شده بود.

خواست یک قدم دیگر به سمتش بردارد که صدای سنگ ریزه‌های زیر پایش ثنا را به سمتش برگرداند. ثنا اسپری آبی رنگش را مشت کرده و جلوی سینه نگه داشته بود. چهره‌اش رنگ پریده و چشمانش درشت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

نگاه امین روی کلاه بافتنی سرمه‌ای رنگش چرخید، که با حالتی کج و با مزه روی موهای صاف و تکه تکه‌اش را پوشانده بود.

- حالتون خوبه شما؛ چرا اومدین بیرون توی این سرما؟! -

لبش را با زبان تر کرد و به چشمانش خیره شد.

- مریض می‌شین.

آرام پلک زد، درحالی که نفسش هنوز به درستی جا نیامده و درون سینه‌اش احساس سوزش خفیفی می‌کرد.

- هوای داخل... خیلی سنگین و خفه‌اس... یه کم دیگه برمی‌گردم شما بفرمایید.

امین هم‌چنان سرجایش ایستاد و دستانش را درون جیب شلوار جیش فرو کرد.

- فکر می‌کنم من یه عذر خواهی به شما بدهکارم و امیدوارم که اون روز رو فراموش کنید، من حالم همچین به جا نبود متاسفم.

چشمانش صاف و دقیق، خیره‌ی چشمان درخشان و لرزان ثنا بود. عجیب بود که ثنا از نگاه مستقیم و بی‌پروایش احساس ناامنی و ناخوشایندی نمی‌کرد.

- خواهش می‌کنم، ایرادی نداره شما هم فراموشش کنید.

امین نگاه کوتاهی به آسمان سرخ انداخت و یک قدم نزدیک‌تر شد.

در یک قدمی، روبه‌روی هم ایستاده بودند و هیچ یک قصد رفتن نداشتن، گویی تمام تلاششان برای ماندن بود، برای همیشه ماندن و اسیر یکدیگر شدن.

- من هنوز نمی‌دونم شما کی هستید؛ حتی نمی‌دونم اسمتون چیه؟! -

## فصل سوم p 63

ثنا سرش را روی شانه کج کرد و به کراوات خوش‌رنگ امین خیره شد.

- چه اهمیتی می‌تونه داشته باشه؟

امین نیز شانه‌ای بالا انداخت و با ظاهری بی‌تفاوت لب زد.

- فقط یه کنجکاو ساده، همین! باور کنید دونستن و یا ندونستنش سودی برای من نداره.

ثنا لبخند دلفریبی زد و هم‌زمان با نمایان شدن دندان‌های سفید و یک دستش، این‌بار به چشمان سیاه و منتظرش زل زد.

خنده‌ای سوزان و جادویی که همچون شعله‌های پر حرارت آتش، وجود امین را سوزاند. جایی نزدیکی‌های قلب یخ زده‌اش آنچنان سوخت که امین از حس سوزش دردناکش لبش را گزید. چهره‌اش دیگر بی‌تفاوت و سرد نبود، چشمانش بی‌تاب و دلش بی‌قرار شده بود و او هنوز هم نمی‌دانست چه راز پنهانی در این خنده‌های زیباست، خنده‌هایی که دلش را در سینه می‌لرزاند و تمامش را گرم و پر حرارت می‌کرد.

امان از خنده‌های لعنتی و اسیر کننده‌اش. امان از چشمان میثی رنگ و معصومش. گویی ندایی از دور او را نهی می‌کرد و مرتباً به او هشدار می‌داد.

«برو امین، این‌جا نمون، خر نشو امین اون خیلی بچه‌اس برو»

ثنا هم محو سیاهی چشم‌های مردانه و کشیده‌اش شده بود. بی‌اراده نفس عمیق و پرصدایی کشید و ریه‌های مریض و بی‌نفس‌اش از عطر خنک و ملایم او باز شد. عطری خوشبو و مردانه که نفس او را بند نمی‌آورد و ریه‌هایش را به خس خس نمی‌انداخت.

همچون افتادن در چاهی عمیق و تاریک، در سیاهی نگاه خیره او گم شده بود.

- سلام مهندس.

نگاه هر دو به سمت مخالف، دقیقاً جایی که مرجان ایستاده بود کشیده شد.

مرجان با نگاه خصمانه و مشکوکی به آنها زل زده و اخم‌هایش را درهم کشیده بود.

- انگار بد موقع مزاحم شدم.

## 64 p قلب یخی

نگاه امین بیش از حد هشدار دهنده بود و لحن صدایش از همیشه خشک‌تر به نظر می‌رسید.

- خوش اومدید خانم یکتا، بفرمایید داخل، سالن سمت راست شماس.  
چشمان گله‌مند مرجان به سمت ثنا تنگ شد. ثنا محکم و استوار، شانه به شانه‌ی امین سرجایش ایستاد و به اطراف نگاه می‌کرد. به هرجایی جز مرجان و چشمان سرد و وحشی‌اش.  
مرجان با حرص کمی مکث کرد و در آخر بدون هیچ حرفی به سمت سالن پذیرایی حرکت کرد.

هم‌زمان امین به سمت ثنا برگشت اما هنوز لبانش برای گفتن کلمه‌ای از هم باز نشده بود که ثنا پیش‌دستی کرد و با قدم‌های آرامی از کنارش عبور کرد.

- نیازی نیست شما هر سری بابت بی‌ادبی همکارتون از من عذر خواهی کنید، باور کنید زشتی کلام اون برای من اهمیتی نداره آقای راد، شبتون بخیر.

تنها چند قدم دور از او شده بود که با حس خیس شدن گونه‌اش سرش به سمت آسمان کشیده شد.

آسمانی پوشیده از ابرهای سرخ و دانه‌های سفید برفی که تند و پشت سر هم پایین می‌ریختند.

ثنا همانند دختر بچه‌های ذوق زده، با نگاه درشت و هیجان‌زده‌اش به رقص برف‌های دوست داشتنی خیره شده بود.

- وای خدا جونم برف.

کف دو دستش را به سمت بالا گرفت و با نشستن دانه‌های برف بر کف دستان سردش، از شدت هیجان جیغ کوتاهی کشید و به سمت امین برگشت.

- داره برف میاد.

امین همانند او به آسمان پر بارش نگاهی انداخت و با نشستن دانه‌های برق روی بینی‌اش پلک زد.

ثنا کودکانه خندید و این‌بار چند دور، دور خودش چرخید. دل امین در سینه فرو ریخت و تپش‌های قلبش همانند بارش برف تند شد.

دندان‌های صدفی‌اش از میان لب‌های قلوهای سرخس نمایان بود و زیر آسمان سرخ می‌چرخید و امین مات عروسک گردان روبه‌رویش شده بود. نه بر لبش لبخندی و نه بر پیشانی‌اش اخمی نشست. تنها با دست‌های قفل شده جلوی سینه‌اش نگاهش می‌کرد، دست‌هایی که گویی مانع از تپش‌های بی‌امان قلبش بود. و ثنا هم‌چنان همانند الهه زیبایی در میان برف‌های رقصان می‌چرخید.

امین اما دیگر تاب ماندن و نگاه کردن به او را نداشت، گویی چیزی سخت و سنگین سینه‌اش را می‌فشرده. پشیمان از بیرون آمدن و هم صحبت شدن با او همراه با فحش‌هایی که زیر لب به خود و رفتار خارج از برنامه‌اش می‌داد، بی‌دلیل چشم غره‌ای به او و چهره‌ی وارفته‌اش رفت و کلافه و عصبانی از کنارش گذشت.

در دل خود را لعنت و مدام تکرار می‌کرد که این آخرین باری بود که او را دیده و با او هم‌صحبت شده؛ دیگر نه به خود و نه به دل به درد آمده‌اش اجازه‌ی روبه‌رو شدن با او را نمی‌داد، حتی برای چند ثانیه. ثنا متعجب از رفتار شتاب زده و خارج از درکش با لب‌هایی آویزان به سمت سالن حرکت کرد. در نظرش رفتار امین تنها یک دلیل داشت، آن هم حرکات جلف و بچگانه‌ی او موقع باریدن برف بود. به محض ورود شیما برایش دست تکان داد و با نگاه به او اشاره کرد. نگاه سردرگم ثنا به سمت مادرش چرخید که لبخندش بیش از حد مهربان و چشمانش نورانی بود.

کنارش خانم راد و دختری که سر به زیر نشسته و روبه‌رویشان سهیل با صورتی بشاش، پا روی پا انداخته و با متانت صحبت می‌کرد. حدس آن که آن دختر خواهر امین باشد اصلاً سخت نبود، اما ثنا دلیل حضور مداومشان کنار مادر و برادرش را درک نمی‌کرد.

دلیل نور چشمان مادر و لبخندهای آرام سهیل را هم. نفس عمیقی کشید و به سمت سرویس‌های بهداشتی قدم‌هایش را تند کرد. با وجود سردی هوا دلش می‌خواست کمی به صورتش آب بزند و کف دست‌های عرق کرده و سوزانش را زیر آب بگیرد. نمی‌دانست چرا دیگر تحمل فضای آنجا را ندارد. تحمل روی صندلی‌های

## 66 p قلب یخی

گرم نشستن و به موسیقی آرام گوش دادن را هم.  
دیگر تا پایان مهمانی امین او را ندید و تلاشی هم برای یافتنش نکرد،  
حتی موقع خداحافظی هم چشمان سیاهش او را نیافت.

ثنا با حالی پریشان و به بهانه‌ی نفس تنگی‌های مداومی که آن شب به  
سراغش می‌آمد، با گرفتن سوئیچ از پدرش از سالن بیرون آمده و با  
روشن کردن بخاری روی صندلی عقب ماشین دراز کشید و آنقدر به  
بارش برف چشم دوخت تا خوابش برد. امین اما چاره‌ای جز ماندن و  
تحمل کردن نداشت.

آن شب آنقدر در خودش غرق شده و با قلب پر آشوبش درگیر بود که  
حتی متوجه غیبت‌های مداوم سهیل و حضور مادر و خواهرش در کنار او  
و خانواده‌اش نشد.

روی صندلی نشسته و به قاب عکس پیش رویش چشم دوخته بود که با  
تکان خوردن بازویش به طرف فرشید برگشت. مهندس فرشید فخار از  
کارمندان خوب و کار بلد شرکت و مورد اعتمادشان بود، از هم  
دوره‌ای‌های دانشگاه خودش و سهیل.

با همان چهره‌ی معمولی و کت و شلوار رسمی نوک مدادی خوش  
دوختش کنارش نشسته و لبخند آرامی بر لب داشت.

- خیلی دیر اومدم؟

امین بی‌فکر سری تکان داد و شیرینی کوچکی از روی میز برداشت.

- نه خیلی.

فرشید نگاه منتظر و مشتاقش را کمی در اطراف چرخاند و باز به طرف  
امین برگشت.

- خانم یکتا نیومدن هنوز؟

لب‌های امین از حرکت ایستاد و شیرینی نیمه جویده را قورت داد.

- چرا خودم دم در دیدمش.

فرشید دستی به موهای مرتب و ژل زده‌اش کشید و به صندلی تکیه داد.  
همیشه نگاهش به مرجان خاص بود و برایش احترام و ارزش زیادی  
قائل می‌شد.

بیش از حد تحسینش می‌کرد و در نظرش مرجان برایش زن ایده‌آلی

بود، زنی موفق و تحصیل کرده و البته جسور و جذاب. چشم‌های بی‌تابش اما به در سالن خشک شد اما مرجان نیامد، او نمی‌دانست که مرجان هنوز نیامده رفته است.

آن شب هرکس به نوعی مشغول خود و احساساتش بود. سهیل از قبل در مورد نکیسا با مادرش صحبت کرده بود و حالا آنها را بیشتر با هم آشنا می‌کرد. نکیسا را کامل به مادرش معرفی کرده و فروغ با شوق و ذوق به او گوش می‌داد. حالا دیگر سهیل‌اش بزرگ شده و وقتش رسیده بود تا برایش آستین بالا بزند و او را به دختر مورد علاقه‌اش برساند.

سهیل بیشتر شبیه مادرش بود. با موهای قهوه‌ای روشن با رگه‌های طلایی، پوستی سفید و چشمانی روشن. نکیسا نیز دختری قد بلند، با چشمانی قهوه‌ای سوخته و موهایی به همان رنگ، لب‌های گوشتی و بینی گرد و متناسب با صورتش بود، تقریباً با سهیل هم سن بودند و از همان نگاه اول خودش را در دل فروغ جا کرده و به قولی دلش را برده بود. از نظر فروغ هم آنها بیش از اندازه به هم می‌آمدند و مناسب یکدیگر بودند. حالا فقط مانده بود نظر شیرین و گرفتن جواب مثبت از او.

شیرینی که از زمزمه‌های نکیسا در مورد سهیل و تعریف‌های پر آب و تابش دور از چشم امین، چیزهایی دستگیرش شده بود و تقریباً نیت آنها را می‌دانست اما چیزی نمی‌گفت و در واقع به روی خودش نمی‌آورد، نه تا وقتی که همه چیز علنی و رسمی می‌شد.

آن شب با تمام اتفاقاتش گذشت و روزهای بعد از آن نیز از پی هم می‌گذشت اما امین دیگر آن امین سابق نبود. جنگیدن و مقاومت بی‌فایده بود و دلش حرف حساب حالی‌اش نمی‌شد، گویی مرغ او هم یک پا داشت. دلی که مدام مقابل عقل به درد آمده‌اش قد علم می‌کرد و بر خواسته‌اش پا فشاری داشت.

آن روز تازه از خواب بیدار شده بود و برخلاف همه‌ی روزهای تعطیل خواب به چشمانش نمی‌آمد. شب گذشته همانند اکثر شب‌های طولانی و طاقت فرسای این مدت تا صبح خوابش را دیده و تا صبح جان‌کنده بود. خواب دختری که تصویر چهره‌ی زیبایش از جلوی چشم‌هایش برای

## 68 p قلب یخی

لحظه‌ای دور نمی‌شد.

دستی به موهای پریشانش کشید و کمی شقیقه‌های دردمندش را مالید. مدت‌ها بود که هر روز صبح با سردرد از خواب بلند می‌شد و شب‌ها نیز با سردرد به رختخواب می‌رفت.

با اکراه از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و هم‌زمان با باز شدن در صدای نکیسا واضح و بلند به گوشش رسید. نکیسا همین‌طور پشت سر هم حرف می‌زد و شلوغ می‌کرد. امین به دیوار تکیه داد و مشکوک نگاهش کرد که بی‌قرار و ذوق زده دور شیرین می‌چرخید و برایش بلبل زبانی می‌کرد.

- یعنی یه روز جمعه هم من از دست شما نمی‌تونم راحت بخوابم، چه خبره تو این خونه روز تعطیلی چرا انقدر شلوغ می‌کنی نکیسا سرم درد گرفت!

سپس خود را روی مبل پرت کرد و خمیازه کش داری کشید.

- مامان می‌شه یه مسکن برام بیاری، سرم درد می‌کنه!

شیرین کنارش نشست و با نگرانی دستی به موهایش کشید. زیر چشم‌هایش کمی گود رفته و چشمانش از بی‌خوابی سرخ شده بود.

- دردت به جونم پسرم این مسکنا چیه که هر روز می‌خوری، پاشو بریم دکتر یه معاینه‌ات کنه شاید بفهمیم چرا مدام سردرد داری.

امین چشمان دردمندش را برای لحظه‌ای بست.

- چیزی نیس مامان؛ گفتم که از خستگی و کار زیاده نگران نباش، کی بود سر صبحی زنگ می‌زد؟

شیرین نگاه هشدار دهنده‌ای به نکیسا انداخت.

- چی بگم مادر، خیره انشالله.

نکیسا دستانش را در هم قفل کرد و لیش را گاز گرفت. اما امین گویی متوجه چیزی نبود، بی‌خیال کنترل را از روی میز برداشت و پا روی پا انداخت.

- اوهوم... خب؟

- خانم صابر، فروغ خانم رو می‌گم، مامان همکارت بود زنگ زد.

گوش‌های امین برای لحظه‌ای کیپ شده و شقیقه‌هایش به شدت نبض



## فصل سوم p 69

زد. با کنجاوی نگاه منتظرش را به شیرین دوخت و کاملاً به طرفش برگشت.

- واسه چی زنگ زده اینجا؟

رنگ از رخسار نکيسا پرید و بی‌حال روی مبل روبه‌روی نشست. شیرین لبخند نصفه نیمه‌ای زد و دست روی دستان یخ کرده‌ی امین گذاشت.

- خواستن اجازه بگیرن یه شب بیان خونه ما واسه امر خیر، واسه خواستگاری.

نگاه امین مات شد و چشمانش ثابت ماند. گویی در یک لحظه تمام تنش بی‌حس شده باشد.

- متوجه نمی‌شم، برای خواستگاری و امر خیر؟ اون وقت چرا به این‌جا زنگ زده؟

شیرین نگاه کوتاهی به نکيسا انداخت و با چشم اشاره‌ی کوچکی به او کرد.

- خواهرت دیگه خانمی شده واسه خودش، باید خواستگار داشته باشه مادر! این یه امر طبیعیه.

گیج‌تر از قبل به طرف نکيسا برگشت و چشمانش را دور تا دور صورتش چرخاند. هرچند هیچ نمی‌دید، نه صورت رنگ پریده و نه چشمان ترسیده‌اش را.

تمام حواسش فقط یک جا بود، تمام فکر و تمام نگاه سرد و یخی‌اش.

- گویا اون شب تو تالار نکيسا رو دیدن و پسندیدن، الانم خانم صابر برای همین زنگ زده بود، در واقع برای پسرش خواستگاریش کرد.

قلب امین در سینه بی‌تابی می‌کرد، نفسش حبس شده و صدای شیرین سلول‌های مغزش را به درد آورده بود.

- نکيسا رو خواستگاری کرد؛ یعنی برا سهیل؟

نگاه نگران نکيسا بین امین و شیرین لرزان شده بود، امین اما دیگر نگاهش نمی‌کرد. نگاهش جایی میان خراطی‌های تیره و روشن میز پیش رویش جا مانده بود.

- چه اشکالی داره مادر من، خودت همیشه انقدر ازش تعریف می‌کردی

و این همه دوستش داشتی، تازه اون دوست و همکارته و همه جوهره روش شناخت داری، اصلا مگه نمی‌گفتی سهیل مثل برادر برات عزیزه و همه جوهره بهش اعتماد داری، خب چی بهتر از این که خواهرت رو دست کسی بسپاری که کاملاً می‌شناسیش و بهش اطمینان داری. گویی چیزی راه گلو و یا شاید هم راه نفسش را تنگ کرده بود، آنقدر که حرف زدن هم براش سخت شده بود.

- شما چی گفتی بهشون؟

- هیچی والله، گفتم من باید با پدر و برادرش صحبت کنم بعد بهتون اطلاع می‌دم. اینجور که خانم صابر می‌گفت سهیل مدتی که از نکیسای ما خوشش میاد، یعنی بهش علاقه‌مند شده اما روش نشده بیاد به تو بگه و خجالت کشیده، برای همین از مادرش خواسته تماس بگیره. شوک حرفایی که می‌شنید به قدری سنگین بود که سردردش را کاملاً فراموش کرده و جایش را دردی درون سینه‌اش گرفته بود.

سهیل... سهیل همیشه مهربان و دوست داشتنی، دوست و یار قدیمی و همکار و شریک سابقش، مورد اعتماد و اطمینانش.

آنها هیچ گاه هیچ حرف نگفته‌ای با هم نداشتند و از زیر و بم زندگی یکدیگر نیز خبر داشتند، پس چطور تا به حال متوجه نگاه‌های ملتهب او نشده بود. یعنی نکیسا هم او را دوست داشت؟

به سختی سرش را بالا گرفت و با چشمان سردرگم به نکیسا چشم دوخت. نکیسا ساکت و آرام سر به زیر انداخته و با انگشتان دستش بازی می‌کرد. دلش می‌خواست چیزی بگوید، حرفی بزند سوالی بپرسد، اما ذهنش آنقدر درگیر و افکارش درهم آمیخته شده بود که بی‌حرف از جایش بلند شد و به اتاق چوبی‌اش پناه برد.

درون اتاق کمی دور خود چرخید و دست به صورت و موهایش کشید اما آرام نمی‌گرفت. انگار که هنوز هم باورش نشده بود چه چیزهایی شنیده است.

بلا تکلیف و ناآرام، بدون پوشیدن لباسی گرم سوئیچ ماشینش را برداشت و مقابل چشمان بهت زده و نگران مادر و خواهرش از خانه بیرون زد.

## فصل سوم p 71

حال چندان خوشی نداشت و خودش هم حال دگرگون شده و منقلبش را درک نمی‌کرد. آشفته بود و دلیل هیچ کدام یک از حالت‌های غیر طبیعی‌اش را نمی‌دانست؛ حالی که هیچ گاه تجربه‌اش نکرده بود و حسی که تمام وجودش را می‌آزرد و خاطرش را تلخ می‌کرد. درست نمی‌دانست که از احساسات پنهانی سهیل دلگیر بود و یا قول و قراری که خودش با خودش گذاشته و تمامی نقشه‌هایی که به باد رفته بود. برخلاف عهد و پیمان محکمش، دیگر ندیدن آن دختر ممکن نبود اگر که این وصلت سر می‌گرفت. اصلاً نکिसا از کی دل به دل سهیل داده بود که او با خوش خیالی حتی متوجه هیچ چیز نشده بود.

نه این ازدواج تحت هیچ شرایطی نباید سر می‌گرفت، به هیچ عنوان! اما خوشبختی و رضایت قلبی خواهرش چه؛ دوستی دیرینه‌اش با سهیل چه می‌شد؟ خدایا ذهنش داشت از هم متلاشی می‌شد.

کنار پارکی با درختان خشکیده و سرما زده، درون ماشین نشست و به فضای مه آلود پیش رویش چشم دوخت. نمی‌دانست چند ساعت گذشته و اصلاً کی هوا تاریک شده، فقط می‌دانست که ذهن خسته‌اش دیگر توان فکر کردن و تن دردمندش دیگر توان مقاومت کردن را نداشت. نگاه کوتاهی به ساعت ماشین انداخت و با تکیه دادن سرش به پشتی صندلی چشمانش را بست. ساعت از 10 شب هم گذشته و او هنوز نه به نتیجه‌ای رسیده و نه توانسته بود که با خود کنار بیاید. با به صدا در آمدن زنگ گوشی و افتادن نام مادرش بر صفحه دکمه‌ی اتصالاتش را زد و سوئیچ را چرخاند.

- دارم میام خونه مامان نگران نباش.

- معلوم هست کجایی تو، چند بار بهت زنگ زدم خاموش بودی امین،

نمی‌گی من می‌میرم از نگرانی تو؟!

- گفتم که عزیزم دارم میام خونه، نگرانی نداره بچه که نیستم.

- آخه اگر حرفی داری مشکلی هست بیا بگو این رفتار چیه پسر، از

صبح بدون هیچ حرفی زدی بیرون، مریض میشی تو این سرما، زود بیا خونه مامان شام منتظریم.

چشم آرامی گفت و پایش را روی پدال فشرد. ساعت از یازده گذشته بود که به خانه رسید.

خانه‌ای که در سکوت شبانه فرو رفته و تنها چراغ‌های روشن آشپزخانه فضا را کمی روشن کرده بود. همراه با نفس عمیقی، با وجود خستگی غیرقابل انکار روحی یک راست به سمت آشپزخانه رفت و آرام سلام کرد. شیرین ظرف غذا را روی میز گذاشت و با محبتی مادرانه پسرش را در آغوش کشید و امین روی موهای خوش بوییش را بوسید.

- بشین مامان تا غذا گرمه برات بکشم.

نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و پشت میز نشست.

- بقیه کجان، خودتون شام خوردین؟

شیرین ظرف ماست را کنار دستش گذاشت و به طبقه‌ی بالا اشاره کرد.

- از همون موقع که تو رفتی نکیسام رفته توی اتاقش، باباتم که می‌دونی

امشب دورهمی با دوستاش داره دیروقت میاد.

امین تکه‌ای مرغ برشته به دهان گذاشت و با حس گرسنگی غیرقابل

انکاری مشغول شد.

- نکیسا خورده؟

- آره مادر یکی دو لقمه خورده البته به زور.

- شما همه چیزو می‌دونستین؟

- نه عزیزم منم مثل تو، هرچند شبی که رفتیم تالار از نگاهاشون یه

چیزایی دستگیرم شد اما قبلش هیچی نمی‌دونستم!

- الان چی، از ته دلش خبر دارید؟ جوابشو میگم، یعنی خودش راضیه؛

خودش میخواد سهیل رو؟

شیرین لبخند نصفه نیمه‌ای زد و سر تکان داد.

- کور شه مادری که خواست قلبی بچه‌هاشو از نگاهشون نفهمه، مگه

می‌شه ندونم حسش چیه و چی می‌خواد، نه که هیچی بهم نگفته باشه نه

اما همین اندازه بهت بگم که بی‌میل نیست، در واقع دو طرف همدیگه رو

دوست دارن حالا اینکه از کی و چطور و اینا والله منم بی‌خبرم، فقط همین

قدر می‌دونم که جفتشون می‌خوان.

با احساس سیری قاشق و چنگالش را درون بشقاب گذاشت و به عقب

تکیه داد.

- سهیل بچه‌ی خوبیه اما...

### فصل سوم p 73

نفس پر صدایی کشید و دستانش را روی میز درهم قفل کرد.  
- نظر تو برای نکیسا خیلی مهمه امین خودتم اینو خوب می‌دونی که حسش به تو با احسان و حتی با پدرشم خیلی فرق داره، خودش بهم گفت که اگر تو مخالفت کنی با وجود خواسته‌ی دلش قید همه چیو می‌زنه، پس خوب بهش فکر کن بعد باهاش حرف بزنی، باشه پسرم؟!  
- فکر می‌کنید الان خوابه؟

شیرین شانه‌ای بالا انداخت و از جایش بلند شد.  
امین خواب به چشمانش نمی‌آمد. میان دو حس متفاوت گیر افتاده و برای یافتن راه‌حل از هر دری که وارد می‌شد به بن‌بست می‌خورد.  
راه‌حلی مطابق با خواسته‌های عقلانی و همیشگی‌اش.  
از یک طرف زندگی خواهر عزیز و سهیل موذی دوست داشتنی‌اش، از یک طرف دل بی‌قرار و نافرمان خودش و منطق مورد اعتمادش. دروغ چرا، چه کسی بهتر از سهیل برای خواهرش، در این دوره‌ای که در آن هیچ کس به دیگری وفا نمی‌کرد و اعتماد کردن به نزدیک‌ترین آدم‌های زندگی هم سخت شده بود، چه کسی برازنده‌تر از سهیل خوب و آشنا.  
با رفتن مادر چراغ را خاموش و به طرف اتاقش حرکت کرد. در تاریکی پشت پنجره ایستاد و با انگشت اشاره روی شیشه‌ی بخار گرفته خط و همراهش آه غلیظی کشید.

\*\*\*

زمستان نزدیک بود و در این فاصله‌ی چند روزه فروغ به اصرار سهیل یک مرتبه‌ی دیگر با خانه‌ی رادها تماس گرفته و شیرین باز هم از آنها کمی مهلت خواسته بود.

در این میان علی چند ساعتی را با نکیسا صحبت کرده و با شنیدن حرف‌ها و ذهنیتی که خود از سهیل و خانواده‌اش داشت هیچ گونه مخالفتی با آمدنشان نکرده و به قول خودش همه چیز را به خدا سپرده بود.

به نظرش آنها باید بیشتر همدیگر را می‌شناختند و آن وقت با قطعیت تصمیم نهایی خود را برای زندگی مشترک می‌گرفتند.  
در این میان امین ساکت بود. نه با کسی حرف می‌زد و نه در آن مورد

## 74 p قلب یخی

بحثی می‌کرد. در آن چند روز حتی به شرکت هم نرفته و با سهیل هم تماسی نگرفته بود.

او ابتدا باید با خودش کنار می‌آمد و تصمیم قطعی‌اش را می‌گرفت و در این میان تنها از یک چیز اطمینان خاطر داشت.

او سرنوشت و خوشبختی خواهر را فدای زندگی ایده‌آل و آینده‌ی از قبل پیش بینی شده‌ی خودش نمی‌کرد.

پلیور سبز یشمی‌اش را به همراه شلوار کرم رنگ به تن کرد و آماده‌ی بیرون رفتن شد. شیرین لقمه‌ی پنیر و گردو را درون نایلون گذاشت و به سمتش رفت.

- امروز میری شرکت؟

امین سری تکان داد و پیشانی‌اش را بوسید.

- آره کارام خیلی بهم ریخته بعدشم باید با سهیل حرف بزنم، شما هم زنگ بزن به مادرش بگو هروقت خواستن بیان از نظر من ایرادی نداره، در نهایت کسی که باید تصمیم بگیره من نیستم؛ مخالفتی هم ندارم.

شیرین لبخند رضایت‌مندی زد و امین بعد از مدت‌ها با احساس بهتری از خانه خارج شد.

آنها که نباید پاسوز احساسات سرکوب شده‌ی او می‌شدند، هیچ کس نباید فدای او می‌شد به خصوص خواهر عزیزش.

خواهری که حرف دلش را شب گذشته از چشمانش خوانده بود. همان وقتی که برای حرف زدن به اتاقش رفته و نکिसا با عشقی خواهرانه و مهربانی‌پایان به چشمان نگران امین زل زده و تنها یک جمله گفته بود.

- به مامان گفتم زنگ بزنه بهشون جواب رد بده، دنیا رو نمی‌خوام وقتی داداشم بهش رضا نباشه و دلش از من دلگیر باشه!

و امین دستانش را دو طرف صورتش قاب کرده و نم چشمان غمگینش را بوسیده بود.

- سهیل دنیاته؟ آدم که دنیاشو خراب نمی‌کنه بلکه با جون و دل می‌سازتش.

از یادآوری چشمان درخشانش لبخندی زد و وارد شرکت شد. تمامی کارکنان سرپا ایستاده و سهیل پشت به او ایستاده و با صدای آرام اما

محکمی صحبت می‌کرد.

- تمامی این قطعات باید تا فردا تعمیر بشن و برای نصب ارسال بشن  
موتور خونه‌ی شمالی، روی تمامی کیت‌ها و سنسورها باید لیبل شماره  
سریال بخوره و شماره پلاک‌هام آماده بشن تا به امید خدا کارو جمع کنیم  
و تحویلشون بدیم.

امین سرفه‌ی آرامی کرد و هم‌زمان با سلام کارکنان سری تکان داد.  
سهیل بدون نگاه کردن به او، بدون هیچ کلامی به سمت اتاقش حرکت کرد  
و در را بست.

هم از اولین برخوردشان می‌ترسید و هم روی نگاه کردن به چشمانش  
را نداشت.

دستانش را دو طرف پنجره گذاشت و سرش را به سمت پایین خم کرد.  
در این چند روز حتی نکیسا هم جواب پیام‌هایش را نداده و تماس‌هایش را  
یکی در میان رد کرده بود.

با صدای بسته شدن در اتاق از جا پرید و آه تکه تکه‌ای کشید. حتی  
متوجه داخل شدن امین هم نشده بود.

امین کنارش، شانه به شانه ایستاد و به ساختمان‌های روبه‌رویش خیره  
شد.

اما سهیل جرات نمی‌کرد سرش را بالا بگیرد.

- زودتر از من داری داماد می‌شی رفیق.

سهیل با چند لحظه تاخیر سرش را کج کرد و به نیم‌رخش خیره شد.  
لبان امین به حالت لبخند از هم کشیده شد و صورتش هیچ حالت  
غیرطبیعی نداشت. قلب سهیل درون سینه بی‌قراری می‌کرد و قلب امین از  
دردی که تمامی این چند روز برای لحظه‌ای رهایش نکرده بود در هم  
فشرده شده بود.

- امین من، راستش من خیلی پیش‌تر از اینا می‌خواستم که...

به طرفش برگشت و سهیل در مقابلش قرار گرفت، در حالی که رنگ

صورتش کمی پریده بود و چشمانش دودو می‌زد.

- شرمندهام داداش، نمی‌خوام فکر کنی که از اعتمادت سوءاستفاده کردم  
یا هرچی، متاسفم بابت اتفاقی که هیچ کدومش دست خودم نبودم اما

امین بهت قول می‌دم، قول مردونه می‌دم که خواهرتو خوشبخت کنم.  
لبخند کم‌رنگ امین عمیق‌تر شد و کنار چشمانش خط افتاد.

- دوستش داری؟

سهیل لبش را گاز گرفت و به سرامیک‌های زیر پایش نگاه کرد.

- انقدری که دیگه نمی‌تونم زندگی بدون اون رو حتی تصور کنم، یه جورى عاشقشم که مدام دلم می‌خواد شادی‌هاشو خودم واسه‌اش رقم بزنم، می‌خوام تقدیر قشنگش با من گره بخوره و توی تک تک ثانیه‌های باقی‌مونده از عمرم کنار اون نفس بکشم و زندگی مشترک رو باهاش تجربه کنم.

شاید اگر این حرف‌های عاشقانه را چند ماه پیش می‌شنید برایش هیچ معنی و مفهومی نداشت اما حالا که خودش هم حال و هوای مشابهی داشت خوب درک می‌کرد.

آرام پلک زد، دست روی شانه‌های لرزان سهیل گذاشت و مردانه فشرد.  
- سهم شادی‌هاش، سهم خوشبخت شدنش برای تو، می‌دونم که خودت می‌دونی چقدر دوستت داره پس مواظب دلش باش.

چشمان سهیل از شوق برق زد و یک قطره اشک روی گونه‌های یخ زده‌اش چکید. امین با محبتی مردانه سرش را کج کرد و او را یکبار در آغوش کشید.

شاید اگر هرکسی دیگر جز سهیل خواهرش را نشان کرده و مهرش را در دل پرورانده بود برخورد دیگری با او می‌کرد اما حالا چگونه می‌توانست سنگ سخت و سردی باشد روی دل‌های داغ و عاشقشان، آن هم‌زمانی که خودش هم حال و هوای مهری در دل داشتن را تا حدودی چشیده و حس کرده بود.

هرچند به آن اجازه عمیق شدن را نمی‌داد اما به خوبی می‌دانست که چیزی درون وجودش شکل گرفته که غیرقابل انکار است و حالا هم با این ارتباط جدید دیگر چاره‌ای جز دیدنش نداشت. مجبور به دیدن او بود، باید او را می‌دید و به روی خود نمی‌آورد که وجود او چه آشوبی درون وجودش به پا کرده است.

روزهای خود را تماما با کار پر کرده و چند برابر بیشتر از قبل خود را



## فصل سوم p 77

درگیر کار کرده بود، به قدری که شبها پایش به اتاق نرسیده، به محض افتادن روی تخت از شدت خستگی از هوش می‌رفت و گویی تلاش‌های بی‌وقفه‌اش نتیجه‌ی خوبی داده بود و دیگر حتی خوابش را هم نمی‌دید. فقط مانده بود کنار آمدن با دیدار حضوری او و محکم و قوی بودن خودش.

این یکی را هم از سر می‌گذراند دیگر همه چیز تمام بود و می‌توانست بعد از مدت‌ها نفس راحتی بکشد و مثل سابق به زندگی دوست داشتنی و ایده‌آلش برسد.

## فصل چهارم

در اولین و طولانی‌ترین شب زمستانی، قرار بود که خانواده‌ی صابر برای خواستگاری به خانه آنها بیایند.

شب یلدا بود و سهیل از شوق دامادی روی پاهایش بند نبود. متاهل می‌شد و دارای زن و زندگی... یک عمر در کنار معشوق با عشق و محبت زندگی می‌کرد.

کت و شلوار دامادی نوک مدادی با پیراهن سفیدی که بر تن داشت او را بیش از پیش برازنده و آقا نشان می‌داد. موهای روشنش از تمیزی برق می‌زد، چشم‌هایش از خوشی روشن‌تر به نظر می‌رسید و لبخند لحظه‌ای از لبانش دور نمی‌شد.

ثنا هم آن شب به طرز عجیبی ذوق داشت و وسواس زیادی برای انتخاب لباسش به خرج داده بود. شاید برای دامادی برادرش شاد بود و شاید هم برای دیدن امین که حس دیدنش او را همیشه هیجان‌زده می‌کرد. بلوز مجلسی آستین بلند سفیدش پوست صورتش را درخشان‌تر نشان می‌داد و چین‌های پف دار اطراف یقه تا روی سینه‌اش او را شبیه فرشته‌ها کرده بود.

دامن کوتاه چسبان مشکی به همراه ساپورت هم رنگش پوشیده و تیپ دخترانه‌اش را کفش‌های پاشنه بلندی تکمیل کرده بود. موهای پر کلاغی بلندش را بالای سرش محکم بسته و چتری‌های کوتاه و بلندش را روی پیشانی رها کرده بود.

## فصل چهارم p 79

درون آینه خود را برانداز کرد و لبانش به لبخند رضایت بخشی از هم باز شد. سپس کیف و پالتوی شیری رنگش را در دست گرفت و آرام از پله‌ها پایین آمد و هم‌زمان نگاهش بر روی سهیلی چرخید که دسته گلی از رزهای سفید در دست گرفته و با فروغ صحبت می‌کرد.

برادر مهربانش داشت داماد می‌شد و او از همیشه خوشحال‌تر بود. هرچند او تا به حال با نکیسا هم صحبت نشده و هیچ شناختی از او نداشت اما برایش همین کافی بود که سهیل او را دوست داشت و در کنارش احساس آرامش و خوشبختی می‌کرد.

نکیسا نیز حاضر و آماده با حسی بی‌نهایت خوش و غیر قابل توصیف، مشغول چیدن ظرف‌های آماده بر روی میز بزرگ پذیرایی بود. ظرف کریستالی شیرینی و آجیلی خوری را کنار هم گذاشت و شمع‌های سفید رنگ را روشن و دیوان قدیمی حافظ را کنار گل‌های خشک پرپر شده گذاشت. لبوهای خوش رنگ و شکلات تلخ‌های کوچک و خوش طعم، میوه‌های خشک و تازه‌ی زمستانی با چیدمان زیبا درون سبد و انارهای دانه و هندوانه‌های صورتی رنگ قاچ شده نیز با سلیقه روی میز چیده شده بود.

مهسا به خاطر حاملگی و سرگیجه‌های شدید ماه‌های اول استراحت می‌کرد و اکثر کارهای مربوط به مهمانی آن شب را نکیسا و شیرین انجام داده بودند.

نکیسا آرایش ملایمی داشت و موهای بلند و لختش را صاف دورش رها کرده بود. کت صورتی کم‌رنگ به همراه شلوار جذب سفید رنگ پوشیده و به قول مهسا یک عروس تمام عیار شده بود.

با رسیدن خانواده‌ی صابر با آن لبخندهای شاد و از ته دلشان شب یلدای خاصشان را آغاز کردند و جمعشان خیلی زود صمیمی و خودمانی شد.

علی با خوش‌مشربی خاص خودش با آنها هم‌صحبت شد و شیرین به کمک امین از مهمانان پذیرایی می‌کرد.

امین که با دیدن ثنا تمام تلاشش را برای ندید گرفتن او به کار گرفته و به هیچ عنوان به ذهنش اجازه‌ی درگیر شدن را نمی‌داد. حتی در لحظه‌ی

ورود هم مستقیم به او نگاه نکرده و تنها سلامی زیر لب گفت و رد شد. حالا دیگر مطمئن شده بود که او خواهر سهیل است و نامش را هم از لابه‌لای صحبت‌هایشان شنیده بود. همان موقع که شیرین به رسم مهمان نوازی نامش را صدا زده و دل امین در سینه لرزیده بود. نامش هم همانند خودش زیبا و دوست داشتنی بود. در واقع چهره‌ی دلنشین و آرام او نظر همگی را به شدت به خود جلب کرده بود، با آن نگاه گیرا و لبخندهای اسیرکننده‌ی لعنتی‌اش.

مهسا نیز از همان ابتدا کنار ثنا نشست و با او گرم گرفته بود و در آن فاصله‌ی کم حسابی شیفته‌اش شده بود. آن شب به قدری همه چیز خوب پیش می‌رفت که دیگر جایی برای نگرانی و دلواپسی نبود.

صحبت‌ها زده شد و قرار عقد و عروسی نیز گذاشته شد و عروس و داماد ساعتی در آن طرف سالن، دور از چشم بقیه صحبت کردند و از آینده روشنشان گفتند و رویا بافی کردند.

آن شب برای امین از همیشه طولانی‌تر و یلدایی‌تر بود، گویی هر یک دقیقه یک ساعت طول می‌کشید و ثانیه‌ها به کندی می‌گذشت، به قدری که تحمل طولانی‌ترین شب سال برای او سخت شده بود.

کاسه‌ی نیمه خورده‌ی انارش را روی میز گذاشت و با وقار و متانت مردانه‌اش روی مبل نشست.

هم‌زمان نگاه ثنا برای لحظه‌ای به سمتش کشیده شد، به سمت مردی با چهره‌ای جذاب و جدی که از لحظه‌ی ورود تا به حال برای ثانیه‌ای هم نگاهش نکرده و به طرز واضحی نادیده‌اش می‌گرفت.

گویی حواسش به همه چیز بود جز ثنایی که این کم محلی‌های عمدی فکرش را مشغول و خاطرش را آزرده کرده بود. دستانش را روی دامنش در هم گره کرد و سرش را چرخاند.

هر کسی با دیگری مشغول بود و هرازچند گاهی صدای خنده‌های آرام شیرین و فروغ در فضا می‌پیچید، امین ساکت و آرام نشسته و بیشتر شنونده بود. با اشاره‌ی مهسا، شیرین نیز با عذر خواهی کوتاهی از جایش بلند شد و لبخند مهربانی بر لبانش نشانید.

- ببخشید من برم کم کم میز شام رو آماده کنم، امین جان میای مادر

چند لحظه؟

فروغ با شرمندگی در جایش تکانی خورد.

- ای وای شرمندهام به خدا شیرین خانم امشب کلی تو زحمت افتادین.

- نه بابا چه زحمتی یه شب دورهمیم، اونم شبی به این عزیزی و مقدسی، هم شب خواستگاری این دوتا جوون هم شب یلداس، تا باشه از این دورهمی‌ها، تازه بعد شام می‌خوایم مراسم شب یلدا رو شروع کنیم و برای هم فال بگیریم، شایدم آقا امین افتخار بدن و برامون ویالون بزنن. امین با چشم‌های تیره‌ی درشت شده‌اش دست روی صورتش کشید، برای کمک به مادرش از جایش بلند شد و نگاه ثنا باز به سمتش کشیده و با نگاه دقیق دخترانه از پشت براندازش کرد.

موهای سیاهش تضاد زیبایی با بلوز بافت سفیدی داشت که پوشیده بود و شلوار کتان خاکی رنگش هم‌رنگ با ساعت مچی چرمش بود. در همان لحظه سهیل و نکیسا نیز با چشمانی پر نور و چهره‌ای بشاش به جمع برگشتند و صحبت‌ها باز از سرگرفته شد، با این تفاوت که نکیسا این‌بار کنار ثنا نشست.

- خیلی عجیبه که ما تا حالا با همدیگه هم صحبت نشدیم، یعنی فرصتش پیش نیومده بود اما سهیل می‌دونه که چقدر همیشه دلم می‌خواست از نزدیک باهات آشنا بشم. الانم خیلی خوشحالم که این‌جایی. گونه‌ی ثنا چال افتاد.

- ممنونم لطف دارید، منم واقعا خوشحالم که همسر آینده‌ی برادرم انقد خوشگل و خانومه.

دل نکیسا از تعریفش ضعف رفت و خنده‌اش عمیق‌تر شد.

- نه به زیبایی تو عزیزم، راستی من هنوز نمی‌دونم چند سالته؛ درس می‌خونی یا تموم کردی؟

امین دیس برنج زعفرانی را روی میز گذاشت و چشمان دردمندش را برهم فشرد، چشمانی که از فرار و دزدیده شدن‌های مداوم به سوزش افتاده بود.

- 24 ساله و ادبیات خوندم، الانم توی دبیرستان مشغول تدریسم. قاشق‌های استیل از دست امین روی میز رها و چشمان شیرین از تعجب

گرد شد.

- واقعا می‌گی ثنا جون! ماشالله هزار ماشالله اصلا بهت نمی‌یاد مگه نه نکیسا؟ من فکر می‌کردم خیلی سنت کمتر باشه.  
سهیل با عشق نگاهش کرد و برایش چشمک زد.  
- بیبی فیسمونه دیگه!  
نکیسا سرش را تکان داد و دقیق‌تر نگاهش کرد.  
- حق با مامانه اصلا بهت نمی‌خوره خوش به حالت!  
ثنا با سرخوشی سرش را به زیر انداخت و دامنش را مرتب کرد.  
مهسا نیز در تایید حرف بقیه خود را جلو و گویی خط عمیقی روی قلب پر تپش امین کشید.  
- منم وقتی شنیدم تعجب کردم به خصوص که اصلا شبیه معلمای مدرسه نیستی، بیشتر شبیه این بازیگرای تئاتری به خدا.  
سهیل بی‌طاقت از جایش بلند شد و همان‌طور ایستاده روی سر خواهرش را بوسید.  
- تازه این خانم معلم ما رو این‌جوری نگاش نکنید، یه مدرسه عاشق و شیفته‌اشن، ازینا که مدام باید واسه بچه‌ها سررسید امضا کنه و ایناس...  
قربونش برم.  
نگاه ثنا بی‌اختیار به سمت امین کشیده شد که با اخم واضحی نگاهش می‌کرد، نگاه عجیب و ناشناخته‌ای که خیلی سریع از او رو گرفت و به نظر ثنا کینه‌توزانه و خشمگین به نظر می‌رسید، اما هرچه فکر می‌کرد باز هم دلیل نفرت چشمان سیاهش را نمی‌فهمید و درکی از رفتارش نداشت.  
بعد از صرف شام شیرین از امین خواست برایشان ویالون بزند و او بدون هیچ مخالفتی پذیرفت، گویی خودش هم به آرامش نواختن و صدای موسیقی نیاز داشت. با کمال میل به سراغ ویالون قهوه‌ای سوخته‌اش رفت و ابتدای سالن رو به جمع ایستاد و به نکیسا چشم دوخت.  
- به افتخار خواهر قشنگم و دوست خوبم که امیدوارم شادی‌های امروزتون کمتر از فرداشون باشه.  
همگی کاملاً به سمتش چرخیده و سرا پا گوش شده بودند، به‌جز ثنا که بی‌تفاوت سرجایش نشسته و نگاهش را به گوشی موبایلش دوخته بود.

## فصل چهارم p 83

گویی تلافی می‌کرد کم محلی‌های واضح و اخم‌های گاه و بیگاه و بی‌دلیل امین را.

با حرکت دستان امین صدای سوز و یالون در سالن پیچید و همگی در صدای سازش غرق شدند. امین به قدری زیبا و با احساس می‌نواخت که پس از چند لحظه نگاه منقلب شده‌ی ثنا را هم به سمت خود کشید، به سمت صوت غمگین و گوش‌نوازی که دل را در سینه بی‌تاب می‌کرد. چهره جذاب و مردانه‌اش آرام و چشمانش خیره‌ی نقطه‌ی نامعلومی بود.

ثنا با اکراه رویش را برگرداند، در حالی که دلش می‌خواست این موسیقی تا ابد ادامه داشته باشد اما امین خیلی زود دست از نواختن کشید و با لبخندی و یالون را پایین آورد. با بلند شدن صدای دست و سوت، امین سرش را محترمانه پایین انداخت.

سهیل هم‌چنان برایش سوت می‌زد، نکیسا قربان صدقه‌اش رفت، بقیه نیز تشویقش می‌کردند و این‌گونه شب بلندشان نیز به اتمام رسید و خاطره خوشی در ذهن و قلبشان باقی گذاشت، خاطره‌ای از اولین شب زمستانی که بی‌شک هیچ‌گاه فراموش نمی‌شد.

\*\*\*

زمستانی متفاوت‌تر از همیشه، با برف‌های سفید و خوش برکتش، برای آنها روزهای خوش و شادی‌های تکرار نشدنی زیبایی را رقم زده بود. سهیل و نکیسا درگیر خرید عروسی و دو خانواده هم در حال تدارکات جشن بودند و در این میان تنها ثنا بود که با بهانه‌های متفاوت زیاد همراهی‌شان نمی‌کرد.

گویی او هم رویه امین را در پیش گرفته بود و تمام تلاشش را می‌کرد تا سر راه او و مقابل چشمان سرد و پر کینه‌اش قرار نگیرد.

امین با وجود کارهای تمام نشدنی شرکت در نبود سهیل دیگر وقت سرخاراندن هم نداشت، با این وجود حال و هوای یک سفر کوتاه را در ذهن می‌پروراند و شب‌ها برای رفتن و یا نرفتن برنامه‌ریزی و کارهایش را مرور می‌کرد.

اواسط بهمن ماه بود و 10 روز مانده به مراسم عروسی بالاخره از فرصت تعطیلات چند روزه استفاده کرد و تصمیم قطعی خود را گرفت.

گویی این سفر 3 روزه همانند دارویی آرامش‌بخش برای جسم و روح خسته‌اش لازم بود و به خیال این‌که همه چیز را سر و سامان بدهد تا آخر وقت در شرکت مانده بود تا کارهای نیمه تمامش را انجام دهد و شب از همان‌جا راهی شمال شود. پوشه‌ی مدارک فنی مهندسی را در قفسه مخصوص گذاشت و ساک دستی کوچکش را از روی میز برداشت و از اتاق بیرون زد.

یک‌بار دیگر همه جای شرکت را بررسی کرد و هنوز از در بیرون نرفته بود که گوشی موبایلش زنگ خورد. نگاهش روی شماره‌ی ناشناس چرخ‌ی خورد و به محض وصل کردن تماس صدای دخترانه‌ای درون گوشش پیچید، صدایی بیش از حد گرم و آشنا که صاحبش را در آن لحظه نمی‌شناخت.

- الو سهیل؟! -

صدایی عصبی و شتاب زده که گویی از ترسی پنهان گرفته و لرزان شده بود.

- بفرمایید خانم شما؟ -

لرز بدی به جان ثنا افتاد و زانوهایش با درماندگی خم شد.

- ببخشید من با آقای صابر کار داشتم، می‌شه گوشی رو بدید بهشون. ساکش را روی زمین گذاشت، در ورودی را قفل کرد و به طرف پارکینگ رفت.

در ذهنش می‌گذشت که اگر همین الان راه بیفتد تا ساعت 12 به ویلا می‌رسید و بعد از یک دوش آب گرم بعد از مدت‌ها به یک خواب درست و حسابی می‌رفت، آن وقت می‌توانست با انرژی مضاعف همه چیز را درست و مثل همیشه مدیریت کند.

- شما با گوشی بنده تماس گرفتین خانم، بنده راد هستم.

صدای ثنا ملموس لرزید و نفس‌هایش کش دار و کوتاه شد. اه لعنت به این شانس و لعنت به این موقعیت پر خطر؛ در این وضعیت و حال و روز فقط همین یکی را کم داشت، هم صحبتی با مردی که تمام وقت در حال فرار از او بود.

- من... من ثنام.



## فصل چهارم p 85

برای چند لحظه همه چیز متوقف و پاهای امین از حرکت ایستاد. صدای آشنا... نفس‌های کش‌دار و پرهراسی که وحشت را فریاد می‌زد و دل بی‌قرار شده‌ی او که صدای تپش‌های کوبنده و آزار دهنده‌اش باز از سرگرفته شده بود. اصلاً ثنا برای چه باید با او تماس می‌گرفت، با او چه کار داشت؟

- شما... شماره‌ی منو از کجا آوردین؟

ثنا به بدنه‌ی سرد ماشین چسبید، با ترس به سیاهی اطرافش چشم دوخت. و با خود اندیشید اگر سهیل را پیدا نمی‌کرد و کسی به دنبالش نمی‌رفت معلوم نبود که در آن خیابان تاریک و سرد چه به روزش می‌آمد. - من به سهیل زنگ زدم، شما ازش خبر دارید می‌دونید کجاست من کار مهمی باهاش دارم!

امین پوفی کشید و به محض سوار شدن در ماشین را محکم کوبید و به راه افتاد.

در واقع او هیچ‌گاه نتوانسته بود این عادت دایورت کردن‌های وقت و بی‌وقت را از سر سهیل بیندازد، سهیلی که در مواقع نیاز برای فرار از تماس‌های پشت سر هم کاری خطش را روی موبایل او دایورت می‌کرد تا خودش با خیال راحت به کار و زندگی شخصی‌اش برسد. - متأسفانه منم نمی‌دونم کجاست و فکر می‌کنم خطش رو دایورت کرده روی خط من.

با سکوت طولانی ثنا، فرمان را پیچاند و وارد خیابان اصلی شد.

- چیزی شده، اتفاقی افتاده؟

مگر چاره‌ی دیگری هم داشت؛ مگر چقدر زمان داشت برای صبر کردن و منتظر ماندن!

دستش را روی ضربان کوبنده قلبش گذاشت و آه کشید.

- نه من فقط...

امین که تا آن لحظه از تماس تلفنی غیرمنتظره او و شنیدن صدای ثنا کفری بود با حس کردن پریشان‌حوالی و ترس نهفته در صدای لرزانش دلش به شور افتاد و به معنای واقعی نگرانش شد.

اصلاً چرا تا آن موقع متوجه‌ی صدای لرزانش نشده بود؟ هوا تاریک